ابو المعین علو

دیوان حکیم ناصر خسرو علوی

مع سوانح عمری علیه

حکیم

بن خارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا

حسب الفرمایش جناب اجل الاکرم آقا میرزا محمد ملک الکتاب

دارد از اول تا آخر همه را فرا گرفتم و کتاب قسطا بن لوقا که از حضرت عیسی (ع)
شنیده بودم کشف نمودم بتحقیقت آن رسیدم و بعد از آن بخاطر رسید که
در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشود آنگاه بواسطه گردش
روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم
و بجاهی خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن زمان مرا
تعلقی نزد پسر پادشاه رسیده بود و تسخیر او کرده بودم بنوعی که در هیچ وقت از
مطالعه نسخه ملاطفت و التفات او محروم نبودم و مضمون این رباعی بمسامع
آن سپهر اقبال میرسانیدم ما عشق ترا بیادگار آوردیم بر خاک تو تحفه
الخسارا آوردیم و در آن ایام عزت زیاده از حد نزد پادشاه یافتم و در امور
ملکی و مالی صاحب اختیار شدم بغایتی که علما و فضلا بر احوال من حسد
بردند و در غیبت من مرا در نزد ملک بکفر و زندقه نسبت دادند و بر قتل من
فتوی نوشتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده و آن کتاب موسوم است
بمستوفی آن را بسوختند و ملک سخن ایشان از جا درآمده انقیاد رای باطل
ایشان نمود و قصد من کردند همان پسر که در نزد من چیزی میخواند و شاگرد

سوانح عمری حکیم ناصر خسرو علوی

بسم الله الرحمن الرحیم

حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احوال نسباً و حسباً نگارش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته است اکتفا میرود صورت رساله این است چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد ابن علی بن موسی الرضا علیه السلام که در ریعان عمر مشعوف بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و تنزیلات سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله در سن نه سالگی و بعد از آن مدت پنج سال دیگر بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول بودم و سه سال دیگر بتتبع نجوم و هیئات و حل اقلیدس و مجسطی نمودم و از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات بعلم فقه و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر و ...

داد که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستد چون مدتی برآمد من از ملک ملاحده
بگریختم جماعتی از عقب من فرستاد مرا گرفته آوردند و بندم نمود و گفت ای پسر
خسرو علوی من سالها ترا میخواستم و بجان طالب تو بودم اکنون که ترا فلک بدست
من انداخته بهیچ وجه مفارقت ممکن نیست مگر بموت و مدت دو سال در حبس بودم
و بهمان وزارت او با من بود و پسر او در نزد من چیز میخواند و بسیاری از حکمت
و نجوم و سایر علوم را تحصیل کرد روزی ملک ملاحده مرا طلبکرد و گفت ای
حکیم فاضل تفسیری میخواهم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بنوعی
تأویل کردم که موافق مذهب ایشان بود و در آن امر ملجا و مجبور بودم و از خوف
تلف نفس بر خلاف شرع شریف آن تفسیر نمودم و حضرت حق سبحانه و
تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه نسخه آنرا باطراف و
اکناف عالم فرستاد و علما و فقهاء روزگار آن کتاب را مطالعه نموده مرا بکفر
و زندقه نسبت کردند و بر من نفرین و لعنت مینمودند و عجب از ایشان که بر
شرع شریف نظر نمودند و از مسئله غافل گشتند و خدای تعالی و تقدس بر حال من
مطلع است که بصحبت او راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود مگر از روی ترس

5

سوال سخت ترسیدم و بخلاف آنچه مطلب او بود جواب میگفتم و این پادشا
ملاحده شخصی بود بزرگ و عاقل و بر فهم و نکو روی و خوش‌خوی گفت تو پسر خسرو علوی
منی جواب گفتم بلی او مردی حکیم و دانشمند است او را برسالت چکار گفت
تو بر سیمای حکیمانی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم بلی از حکمت
خواهم بود فرمود کتابی آوردند و مرا گفت از جمله تصنیفات ناصر
خسرو است و هیچکس از علمای وقت ما قادر بر تحقیق معانی این کتاب
نبوده گشت یاری تو نظر کن چون کتاب برگرفتم و نگاه کردم دیدم کتا
بود که من در منطق و الهی جمع آورده بودم و اکسیر اعظم نام کرده گفت هر
مسئله از و جواب بیان کن من از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم
گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم خوانده‌ام اما این سلسلت ما درین
سخن بودیم که ناطوس مغربی که نزد من دریا بار شاگرد بود در آن انجمن حاضر
شد چون چشمش بر من افتاد نعره برزد و بیهوش شد رئیس ملاحده ازین
حال در تعجب افتاد چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد پادشاه از وی پرسید
که ای ناطوس این چه کسی است که ترا از وی اینحال پیش آمد ناطوس گفت

پسر ملک رفتند گفتند که حکیم ناصر را مگذار برود که ملک را او کشته و بالفعل گریخته
میرود. پسر ملک گفت چگونه بگذارم او را و حال آنکه مطلب دوای مرض ملک برود
عاقبت سیصد نفر همراه کردند و مرا با برادر رخصت دادند چون شصت
فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شب در قهستان فرود آمده بودیم برادرم ابوسعید
نزد من آمد و گفت چه المریخ التجا نبری تا اینجماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ
التجا بردم چون شب شد مریخ تمام آن جماعت را بقتل آورد بنوعیکه یکنفر نماند
که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار بشهر نیشابور رسیدیم و با با اخت
شاگردی بود حکیم و فاضل و دانشمند و در تمام نیشابور هیچکس با او آشنا
آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در اثنای سیر و طواف در شهر بر در هر مسجد و
مدرسه که میگذشتم لعنت میکردند و بکفر و زندقه نسبت میدادند و شاگرد
من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم
شخصی از مصر مرا دیده بشناخت نزد من آمد و گفت ناصر خسرو نیستی این
ابوسعید برادر توئیست من از ترس دست او بگرفتم و بحرفش مشغول ساختم
و بمنزل آوردم و گفتم سی هزار مثقال طلا بستان و این راز آشکار مکن چون

سیکرده باشم رئیس ملاحده گفت این منصب از آن تست از هر که خواهی بگیر و بهر که

خواهی بده من شغل وزارت را ببرادرم گذاشتم و خود بدعوت روحانیات

مشغول شدم چون روحانیات را مسخر کردم و حاجت خود عرض نمودم و التماس

کردم که در دو روز مرا از شر این ظالم خلاصی دهند یکی از روحانیان گفت که اگر

فرمان دهی این لحظه اورا هلاک کنم گفتم بیارش کن تا بتدریج از هم بگذرد و هیچکس

ظن بدی در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری اورا به بیست و پنج روز قرار

دادم و در چهار روز حال او متغیر شد در ساعت مرا طلبید و گفت علاج این مرض

چیست و این چه بیماریست گفتم دو سه روز صبر باید کرد تا مرض تشخیص یابد بعد از

دو سه روز بگذشت باز مرا طلبکرد و گفت نظر کن تا معلوم شود که این مرض

چیست تأمل کردم و گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این مرض هرگز

ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطباء مملکت را حاضر نمودند علاج آن بیماری را نتو

چون مرگ نزدیک شد روحانی اورا بنوعی حرکت داد که از هیبت او بیهوش

شد و چون بهوش آمد مرا طلب نمود و من از و بخت ترسیده بودم زیراکه

آدمی کاریست خطیر چون بنزدیک رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من از

...سر و در بلاد حق سبحانه و تعالی تنعم کردی و بعباد او معامله از هر نوع نیکو بودی
...لطف او حیات بی اندازه یافتی و در تمام مذاهب راه بیهودی و ارواح
...ی ترا انقیاد کردند و نفس تو منفوس علوی پیوست این زمان وقت رحیل
...م زوال و قلیلست پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات
...ه ساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتباری باشد یا اخ السعید روح
...ن من مفارقت خواهد کرد روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار میکان
...شان در هنگامیکه شمس در اسد و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید
...ن مرا نمی گردانی مرتبه را که یافتم یا اخ السعید چون خطاب یا ایتها النفس
...لمطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در رسد این رساله را باهل اسلام برسان
...صبر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حق سبحانه قادر برحق ا
...موصوفست بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و
...ئکه او برحقند و نشر خلایق در حشر برحقست و او خالق جزو و کل است
...زول جبرئیل و پرواز نامها در روز قیامت و جواز صراط و عذاب قبر
...ت و افضل انبیا پیغمبر ماست و خلفاء راشدین بعد از و بوده اند و

4

از نیشابور بیرون آمدم و اندوه و حیرت بر من غلبه کرده همیشه در کوهها و بیابانها
با برادرم میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل به بلده
بدخشان رسیدیم و بخدمت فخر آل رسول عیسی بن اسد علوی مالک
بدخشان مشرف گشتیم او مرا اعزاز و اکرام زیاده از حد میکرد و روز بروز نوازش
من افزود تا بمرتبه وزارت رسانید و در آن ولایت احوالم بهتر از اول گردید
و مصر و بغداد از خاطر محو شد و آن کتاب که بفرموده ملک ملاحده نوشته
بودم بآن دیار رسیده حکیم نصرالله ساری مردی بود فاضل و دانشمند و در آن دیار
بکرامات مشهور و معروف و مردم آن دیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند
مگر حکیم نصرالله که در تسنن تعصب داشت و مع هذا بنا بر رفعت جاه و مرتبه
با من عداوت مینمود القصه بخدمت ملک رفته و بآن کتاب مستند شده بر
قتل من فتوی نوشت من مضطرب شده از آن دیار بطریق فرار شب بیرون
آمدم و در همان شب با ابو سعید برادرم بقریه یمکان بدخشان رفتم و اهل
آنجا را محب اولاد پیغمبر یافتم آنگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدم و حال
خود اظهار کردم مرا بغایت عزت داشت و وزارت بمن عرض کرد گفتم

علیه السلام اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود
تربیت فرمودی و علم و معرفت و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی
داشتی بعد از آن براه راست خود هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که
مقرون رضای تو باشد در وجود نیامد بی آنکه نظر بر عمل من اندازی امیدوارم که
رحمت کنی زیرا که تو باحسان سزاواری الهی اگر من مستحق نیستم تو مستحق احسانی
چه آخر کلام الحکیم ابو سعید برادرش نقل میکند که چون مناجاتش باینجا رسید
دست مرا گرفت و گفت توکلت علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله
من چند نوبت اعاده این کلمات کردم او تکرار نمود و مرا یکاه بود تمنای
آن داشتم که قوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که ارباب حکما و دانشمندان
سخنان زیاده از حد گفته اند در آن ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی اشاره کرد
من گمان بردم که آب میطلبد قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و ثنا پروردگار را
که مرا از زلال رحمت خود سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و در برابر قرار گرفتم
او بمن التفات نمیکرد روی خود را بر قدمش میمالیدم و اضطراب میکردم
تا دیدم که نزدیک شد که چشمانش در خانه چشم غایب شود و عرق از پیشانی او

مغفرت در خواه و مرا نیز زمان نظر بنماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و
مجاهدات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم که آبروی من نریزد و مرا ضایع
مطلق نگذارد بنا بر آنچه خود فرموده انا لا نضیع اجر من احسن عملا و ایمان
مقدمه اعمال حیات است با اخ السعید چون روح مفارقت کند هیچکس را
خبردار مکن تا وقتیکه مرا بدست خود بشوئی و قبر مرا در این سنگ خاره در
میان حقیقتی این غار بکن و چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علما جن که
هردو بزرگ و فاضل عصر خودند نزد تو حاضر خواهند شد و مددی خواهند
نمود تو هیچ به من الوجوه متعرض احوال ایشان مشو با ایشان مصاحبت
کن که ترا در این مصیبت یاری مینمایند و بعد از آنکه قبر مرا تمام کرده باشی و از
همه جهة خاطر جمع نموده نزدیک پادشاه و علما و فضلا رو و بگو برادر بزرگ
من حلت کرد بحق اسلام و آخرت و ایمان که او را ضایع مگذارید چون ایشان
بر من نماز گذارند و باز گردند جنازه مرا بردار که آن دو جنی ترا مدد خواهند کرد
چون بقبر در آوری بگوی خداوندا بنده گنهکار ترا آورده ام برو رحمت
کن و چون مرا مدفون سازی الکتاب من که در علم یونانی است و الکتاب دیگر

چون آب آوردیم حکیم را غسل دادیم و در سه جامه مصری که دو سه مرتبه همراه خود بزیارت
برده بود پیچیدیم و کفن کردیم بعد از آن بجانب خیل و فضلا و فقرا رفته
قاضی و ملوک و اهالی رفتم و ایشان را خبر کردم بعضی گفتند خوب شد آن کافر
مرد و بعضی گفتند واحسرتا از العلم و فضل و حکمت و پشیمانی و من از هرکس
چیزی می شنیدم اما ساکت و صامت بودم و ملک حبانشاد که پادشاه
آن ولایت بود جست و دامن خود را چاک زد و مرا در کنار گرفت و زیاده از حد
زاری کرد و جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم که
این امر کفایت شد بر روی نماز بگذارید رئیس علما گفت این حکیم زمان مانند
رسول خدا در غار زیستی اما آنحضرت از غار بیرون آمد و تو از غار بیرون نیامدی
آنگاه گفتند که او را کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان غار
که مقام طاعت اوست دفن کنیم اکثر تعجب کردند که این معجزه ما چون قبر تو را
حفر نمود من گفتم بتوفیق الله تعالی آن نیز کنانیده شد جمله تعجب کردند و
دانستند که همه اینها از عنایت الهی است پس او را نزد غار خواستم چون
تمام رفتند و هیچکس نماند جنازه او را برگرفتم و جنبیان همراه نصرت

همچون مروارید غلطید در آن وقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خندهٔ
او شادان شدم و گفتم ای جان برادر با برادر تنها ماندهٔ خود حرفی بگو که نزدیک است
جان من به مفارقت کند پس نگاه کرد آنچنان نگاهی که مشتاقی به مشتاق و عاشقی به معشوق
کند گفت لا اِلهَ اِلّا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشمش روان شد چون
نگاه کردم دیدم که بجوار رحمت الهی رفته است چون این حالت مشاهده کردم
بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانهٔ شهر میکان شدم
و مصالح کفن و دفن او را بدست آوردم و بغار آوردم و در فکر کندن قبر در آن سنگ
خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از
حد بظهور رسانیدند بنوعی که من خود را فراموش کردم پس مرا گفتند ای برادر حکیم
زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان برادری سفر آخرت اختیار کرد غم مخور
که همه را این راه در پیش است صابر باش و جزع مکن که خداوند صابران را دوست
دارد پس شروع در کندن قبر کردند و در آن لحظه زمینی در کمال آسانی قبری چنانچه
باید فرو بردند و من از کار ایشان حیران مانده بودم و آب از دو چشم من چون فواره
روان بود و به هیچ وجه ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از آن دو

جن

بود و چون معرفتی بر احوال صاحب

کتاب لازم و ضرور لهذا چند

ورقی از احوال جناب

معزی الیه بر سبیل

اختصار مرقوم

شد

رساله ایست در تسخیر کواکب والتسلم (؟) از حکیم ناصر خسرو

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد بی حد و شکر نامعدود واجب الوجودی را سزاست که مطالع نجوم
وجود و ایجاد ممکنات از مشارق بود اوست و ثنا نامعدود و ستایش
غیر محدود فایض الجودی را رواست که از میامن قدرت صفایح افلاک بنور
کواکب که انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب بسته از قدرت کبریای
جلال اوست و مدبری که تکوین و ابداع بدایع ثابتات و سیارات
که در امتثال فرمان او ثابت و در انقیاد امر او سائر و دائرند که والشمس

[illegible]

... محمد مصطفی و بر آل ابرار و اصحاب اطهار باد و بعد این رساله ایست در علم نجوم از حکیم ناصر خسرو علوی ... مشتمل بر هفت فصل ... فصل اول ... [illegible]

۱۵

دادند تا حکیم را در قبر آوردم و گفتم خداوندا بندهٔ گنهکار ترا آوردم برا و رحمت
کن چون او را دفن کردم کتابهای او را که وصیت کرده بود برگرفتم و از غار بیرون
آمدم و آنچه از ملک بودی بوی دادم و نصر الله قاضی و دیگر مردم دادم و جمله را
وداع کردم و رو به در غار نهادم و قبر او را در بغل گرفتم و زاری بسیار کردم و
آن دو جنی در همه جا با من رفیق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و آن قاروره را
که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما دانستم که قول
حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم و عرض و طول آن غار
صد و شصت و پنج ذرع بود و [illegible] بواسطه طلسمی که حکیم بسته بود از درون آن غار بطریق
صبح صادق روشن مینمود پس بموجب فرموده حکیم سیزده روز در بیرون در
غار نشستم و آن قاروره را بر آن نگاشتم در ساعت در آن غار بهم بر آمد و با
سایر اجزای کوه یکسان شد و غرض از نوشتن این رساله که به احوال خود نوشته شده
فهمیدن پایه و مراتب این رساله خالی از اشکالی نیست محتمل که بعضی از کنایه باشد
بهر حال آنچه از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی از تذکره شرح حال او
کرده اند سیدی فاضل و دانشمند بوده و چون مقصود اصل تحریر دیوان حکیم است

این [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] چون [illegible] [illegible]

[illegible] بسم الله الرحمن الرحیم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

الرحیم [illegible] علی المناهج العادلة [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الرحمن

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

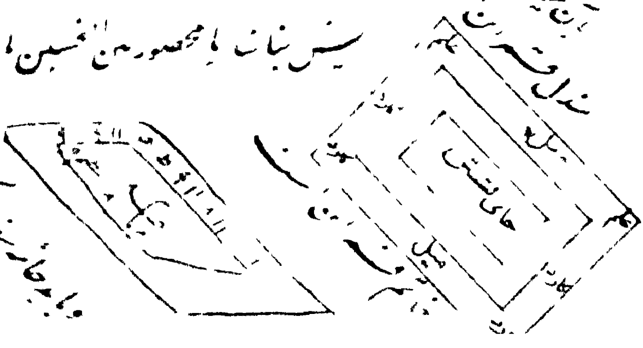
[illegible] چون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

بوسیله دو تسخیر زهره و بوسیله سه تسخیر شمس و بوسیله این مجموع
دوان زهره به او نسبت مریخ است تسخیر مریخ و علی هذا و اول اختیار طالع
وقت ابتدای عمل [illegible] که آن رکن اعظم است درین قسم و در
ساعت زهره [illegible] طالع از بروج مستقیمة الطلوع بود و
مریخ قوی [illegible] خالی از نظر عطارد و زحل و از تربیع و مقابله شمس
و ناظر مشتری بنظر تثلیث یا تسدیس و مشتری و زهره بر درجه طالع
یا رابع یا سابع و قوی و مقبول و سابع از نظر نحوس محفوظ و خداوند
طالع قوی حال و باید که [illegible] خطری نباشد
و باید که شمس [illegible] اگر مریخ در یازدهم نباشد
زحل [illegible] باشد لیکن در ششم بهتر است
عطارد [illegible] دوم و باید که [illegible] طالع مونث بود و [illegible] از کواکب ثابته بر
مزاج نحوس [illegible] قمر [illegible] سرطان یا ثور نباشد بلکه واجب
بود مقارنه با آفتاب [illegible] میان او و میان آفتاب دوازده درجه
بیش نباشد یا محصور بین النحسین باشد و ذنب کمتر از دوازده

١٦



کارد

کارد | جای نشس | کارد

کارد

جماع کار ارکان او فرمود … طریق …
که در وقت شروع باین عمل آفتاب در
خانه … بود و باید حمله اسباب فرش
… باشد … سحر … و یک روز … خانه های …
با کره … که داخل … شود … آداب اجزاء بخور
… صندل … و نهار … و ثال سرو
نبات … رکوه و … مثقال صمغ و …
مثقال … نقره … عزیمت بخواند
بسم الله الرحمن الرحیم … انها السیدة السعیدة المحبه
… طامن … و …
… و …
… و …
علیوطامن … حی القیوم الدائم العظیم برحمتک
یا ارحم الراحمین … آمدن …

از شاقی الی آن خاتم ... بوی ...
من ... بیاورد ... و باد کاری
چه ... بوی ... ترکی ...
... کردیم ...
... ...

کرد احل مدل تو دا این اجزا تحو کرد آسمان لادن وکل ... کره رسا
وعو اجزا را رکوفته تخته ... ...
متقال تمام تحو کرد و صوت ... عطارد ... ست

میل
علم | هرگاه که مندل ... ...
میل | حای تشمس | میل
... ... الحمد ...
مثل

... ...
... ...
... ...
... ...
... ... هذه الاسما ... ... (١)
ولعز هده العرهه ... ...
... ...
... ... بسما
که ... ... آسمان ... آید ... ...

١٨

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و توحید و ارادت و ذکر لا سعادت و سالک نادی لا اله الا الله
تر معنا اسمل و بکه بما اسحاق جهل اخری من حرکات و من سو
حقایق و من سیاست حد ابات و ادخلو فی حیطات سالک
عهد بحر بیان با ادهم او احمس و امدادان رو آن برا که تواند
بخواند و سرازده روز وقت غروب آفتاب که رنگ زرد باشد
بسیار کردن بگوید و مداومت بماید تا بجاید روز همین سیو
مداومت نماید و در جمیع امور و اقعات عظیم مهم الظهور خود بدهد
می باید هر کسی و همان کارخود مشغول باشد و در همان روز به
مشغول شود تا فی الحال که امر مندل رود و چون روز پنجاه و یکم شود
جمیع امور و دفع اسرش دراطراف بکلی و درآید مطالب متوجه آنها شود
روح اوقات بعد از بهای خوب سازد و با او اسحق مشغول شود و چون
وقت غروب آفتاب شود و کار و سوار از جانب مغرب پیدا
شود که احیای ایشان دور بود و مساهله باشد و سلام کند
و گوید که ما دستیابی به بن بره مباد کنیا دمقصود حسب بگوی

[illegible]

۲۱

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

کنند و در موضعی که آفتاب منسوب بود دو خانه بسازند و بر آن دو دریچه قرار دهند

که یکی بجانب مشرق و دیگری بجانب مغرب بوجهی که آفتاب در محل طلوع و

غروب از آن دریچه‌ها درآید ... اسجانه را مسطح و هموار

کند و چهار مندل ... چهار رکن مندل چهار علم که نسخه

آن حریر زرد باشد برپا کنند و بهر جانب آن مندل کاردی فرو کنند بدین صورت

علم — کارد — علم

و باید پس از ساختن مندل سه روز

کارد — جای نشستن — کارد

روزه دارد بعد از آن سه روز دو بار

علم — کارد — علم

صبح و شام غسل کند و جامهای

پاک پوشد و تعظیم آفتاب ... بعد از آن شروع در تسخیر نماید و با

روزی دو بار یکی بوقت صبح و دیگری بوقت ... داخل مندل شود

و این اجزا بخور کند کندر ... عنبر ... مشک ... و بلسه ...

... و عود قماری و کف دریا ...

... ده مثقال ... محمد ...

مندل ... ۲

[illegible]

الطمهاس احادیس ... گردن ...

... یاقوت ...

بهرست ...

... ست

... مشعول ... ساخت

معی ... قطعهای لعل ... سرالمتر

... یاقوت سرخ ... آکس روی ... مدت

... آن قطعهای لعل و جواهر را بر سر او نثار کرده و او را ذکر کرده

... شد و این کس ... اگر خواهد ...

تواند ... این کس ...

... جواهر آن

... که اگر ... نالد ... و اگر ...

نالد ... شود و اگر ... نظر ... کردد و اگر ...

فی الحال ... روشن شود و اگر ...

هنگام تحفه تحریر شد اول آیه تسخیر آفتاب

کرده است بعد از آن سوره یس تحریر شود و الا حضر عظیم دارد چون ابتدا

تسخیر کرد ... دیگر مریخ ... های ... و این تحویست خالی

... تسخیر ... و ... حمل ... بتحریر

... و ... صوف ... و ... شد

... حمل ... شد ... در هم

... بعد از آن ...

... و ... یک

... آن ...

... و ... صور

... و ... را

... با جامه

... طلس

... این تحریر ... است

پیوسته قرآن خواند تا استعدادی داشته باشد والا هلاک شود والله اعلم

فصل هفتم تسخیر زحل اوّل باید تسخیر آفتاب کند وبعد از ان متوجه تسخیر
زحل شود والا باتمام نرسد و باید هفتاد وهفت روز روزه دارد
وترک حیوانی نماید وجامه از صوف وپیراهن الوان از هر جنسی که باشد بپوشد
وبعد از ان خانه در کنار دریا یا نهری بسازد ودر ان مندلی کشد به تیغ آهن
میل فولاد یا سرب وچهار علم در چهار رکن او باید وتسقه از حریر سیاه وصوف
سفید برپا کند وبر هر طرف مندل یک کارد فرو برد ومدت این تسخیر
یکصد وهفتاد وهفت روز بود وباید در این ایام پیوسته روزه دارد
وروزی دوبار داخل مندل یکی صبح ویکی شام واین اجزا را بخور کند
کندر سیاه پوست خشخاش سیاه لادن وعنزروت وپوست سیر
مجموع برابر کوفته بیخته حب ساخته شش مثقال صبح وشش مثقال
شام بخور کند چون در مندل می نشیند سیصد وشصت وشش بار این عزیمت
بخواند بسم الله الرحمن الرحیم عزمت ایها الملک العظیم القاهر الجبار
القادر الوافی الشامخ الفظ الکثیر الخطر عظیم الغضب والفضل

و آن وقت مشغول باشد
آرزو جمع شود عوذ را عظم
الشان را دو طرف را
نگاه کند بر دو قاین نیز

بر آن سدان ده عارد فرو برد ما انصورت و تا غلق نشود کار دیدار آن

... ناده و ... دو ما را خلاف ال شود و ... ن آید و در وقت

... حل سدن این اجزا را آنچه که چون ... ساه ما ان و قصب الزرد پوست

... ش معه ... رعفران ... برابر کوفته و ... تنها ساخته ... و ... نج

مثقال ... و ... مثال ... در ... ن ... و برابر ... و ...

... ن ... میان ... استه ... و هرگاه ... مندل بیرون

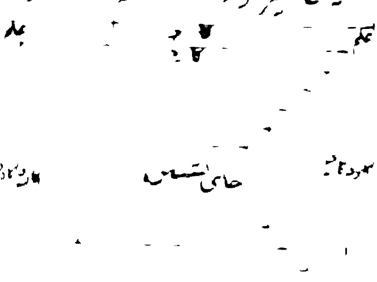
... تمام ... و ... معلوم ... احلیو خطش

... با طحم ... زهره ... و مریخ ... باشد ... اول

... کرده ... خط ... دو صورت مندل این است

... این ... صعد ...

... در ... و ... بر ...



... بکند ... و ...

آن ... گر چیزی بخورد حیوان

... عطارد ... که ... بکند و ... ادن

[illegible]

جانت بسخن پاک شود زانکه خرد را ... / [illegible] سخن [illegible]

فخر است سخن آمد زیراکه مدو کرد / فخر آنکه کمر [illegible] و خصا

زنده بسخن باید گشتنت زیراک / مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا

پیدا بسخن باید ماندن که نماندهاست / در عالم کس بی سخن [illegible] پیدا

آن به که نکوئی چو [illegible] / [illegible]

چون تیر سخن راست کن آنگاه بگوش / بیهوده مگو چون [illegible]

نیکو سخن شو نه بصورت زیراک / والا بسخن [illegible] مردم [illegible]

بادام به از بید و [illegible] / [illegible]

پیدا چو سپیدست [illegible] / پیدا سخن [illegible]

دریای سخنها سخن خوب خدایست / پرگوهر و یاقوت پر از لؤلؤ لالا

شور است چو دریا بمثل ظاهر [illegible] / [illegible] مردم [illegible]

اندر بن دریاست همه گوهر و لولو / غواص طلب کن [illegible] روی بر لب دریا

از بهر پیمبر که بدین صنع [illegible] / [illegible]

غواص ترا جز [illegible] ندادست / [illegible]

[illegible]

هذا کتاب ناصر خسرو حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

اگر دوستی خاندان بایدت بس | چو ناصر به دشمن بده خانمان را
مخور انده خاندان چون نماند | همی خاندان تو سلطان و خان را
ز دنیا زیان بدین سود کرده | اگر خار گیری بتن سوزیان را
بجان کسان اندرین پست بنشین | مدان خانه خویش خوار کسان را
یکی تا یکانی سخن کن بطاعت | که دوران برآویخت چرخ کیان را
یکی رایگان حجتی گفت بشنو | ز حجت مر این حجت رایگان را

دوری وطن را یاد میکند و دیدن و زکار و ناهمواری و

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا | گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم | صفرا همی برآید از انده بسر مرا
گویم چرا نشانه تیر زمانه کرد | چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال و فضل بود مرد را خطر | چون خوار و زار کرد پس این بی خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر | جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل | این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و ملک و مال | این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

نهان در جهان چیست آزاده مردم ... ببینی نهان را ببینی عیان را

جهان را به آهن نشاید ببستن ... به زنجیر حکمت ببند این جهان را

بدو چیز مر ما نشایدش بستن ... که زی اهل شیعت سوم نیست آن را

دو چیز است بند جهان علم و طاعت ... اگرچه گشاده است مر هر دوان را

تن است کان و جان گوهر علم و طاعت ... بدین هر دو بگمار تن را و جان را

بسان کان بود روز جوانی ... قراری نبوده است هرگز کان را

چگونه کند ما قرار آسمانت ... چو خود نیست از این قرار آسمان را

سر آن جهان نردبان این جهان است ... به سر برشدن باید این نردبان را

درین بام گردان و این بام ساکن ... ببین صنعت و حکمت غیب دان را

نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت ... به جان سبک جفت جسم گران را

گر او بخت است اندرین سبز خیمه ... مر این تیره گوی درشت کلان را

حکیمی که فرساید این چرخ گردان ... چو عدو مر بشمرد سالیان را

نه فرسودنی ساخت این فلک را ... نه آب روان و نه باد بزان را

از ایرا حکمت و صنعت حکمت ... نگوید سخن جز مر اهل بیان را

فلان اگر شکست اندر آنچه خواهد کرد | چنان بد و بیگاه و محتشم بهار را
از این همه بستاند بحیله هر شب را | چنانکه باز بستد به چه اد و بود ازرا
آنکه در رونقش ایرمان هندستان | دگر زمان بستاند بقعه سینا را
نگر کنند که رسا و آنچو خزرا | تحسین کونه مدید خبر سارا
ملک ترک چرا خواند آنکه سه | حلال از دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فر خیوشان زبست | ز دست خویش بداد ندور کالا را
یو بنه بسته بست آنکه بیران را | سان پیلان بسته دو حال حنظل را
کسی چو نو جهان دیگری بیاد نسان | همی بستند به دست ادیکا را
چو سیستان بخلف بن زبان بسپرد | ز روج کیوان سر برفشت کیوان را
ورنه شد وبکشت ز جهان و بلی | جنو فریفته بود ایمان فرح او را
شما فریفتگان پیش او همی گستید | هزار بسال و دو بار دو عم سلطان را
بعز دولت او سر که قصد سنان کرد | زبیر دو مدان جو ن موم یافت سندان را
زبیر قبله احرار او ستان بود | چنانکه کعبه است امروز اهل بطحا را
کجاست اکنون آن مردو آن جلالت و جاه | که زیر خویش همی دید برج سرطان را

۷

چون دو ستد ز جوشن کان بر دمت همی | جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا
زین تیر که به وستدی و دام ساختی | وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن ساختی | از مکر و غدر خویش گرفتی به خر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او | افکنده بود مکر تو در جوی خر مرا
اکنون که شد درست که تو دشمن منی | ... از دوست تو نگوارد شکر مرا
خواب و خور است کار تو ای بی‌خرد بهیمه | لیکن خرد بهست ز خواب و خور مرا
کار خر است سوی خردمند خواب و خور | ننگ است ننگ با خرد از کار خر مرا
من با تو ای بهیمه نشستم درین سرای | تا بر دو صد بخواند یک‌جای دیگر مرا
ای بی‌هنر که کار تو جز خواب و خور نبود | بس خواب و خور ز با خرد با هنر مرا
چون بس من جفات پیوسته مستمر | گرچه دراز ماند رده ستم مرا
روزی به طاعت ایزد نشسته | بروان ز مد که چو مرغ پر مرا
هر کس که حجت ... قصه و قد کند | وین سود به ... و قدر مرا
ام منت ... کرد ... | ... سخن ... مرا
والحمد ... بس سخنگوی ... | ... گردان ... مرا

[illegible]

من نپسندم ترا چو بود کنون | چون نپسندی همی تبار مرا
سر تو دیگر بد آشکار دگر | سر دگر بود و آشکار مرا
با من امروز علم و طاعت بس | شاید اگر نیستی تو یار مرا
شاید اگر نیست برادر و مال | جز خرد برگرد کار مرا
باز نخواهم سوی سگ آمد | منت ایزد نیست زیر بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم که نبود | حشمت آن محتشم بکار مرا
ننگرم زین رو بسوی حرمت کس | کاید ازین حشمت کار عار مرا
رزم اگر ز آهن چه باک ترا | پاکتر از بزم است رزم مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و ادب | مونس جانند هر چهار مرا
چشم و دل و گوش هر یکی بهمه | پند دهد با تن نزار مرا
چشم همیگوید از حرام و حرم | بسته همیدار زینهار مرا
گوش همیگوید از محال و دروغ | راه مکن سخت و استوار مرا
دل چو سکند گوید همی به هوا | سخت نگه دار مرد وار مرا
عقل همیگوید هم بکل کرد | برتن تو پرحاست کرد کار مرا

٩

[illegible]

فی الموعظه

[illegible]

نکوییست آن که شما با اعتقاد دو نیست | که دو خواندن خوش نامد ز تو دیوانرا
چو مست جفت مالیش بر تو ای سیما | مزن گزاف بانگشت خویش سکانرا
زیان بود و نباشد ز و جفا که بتو | زیان معصیت دیو مر سلیمانرا
ترا تن تو چو زندانست و این جهان زندان | مقر خویش مپندار بند و زندانرا
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست | بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریانرا
بفضل بنده یزدان شناسی تو | خدایرا تو چنانی چو الانعامرا
[illegible] | [illegible] آشکار و پنهانرا
[illegible] جمیع نکو [illegible] | نتوان فضل تو [illegible] شکر احسانرا
[illegible] تن تو و جان [illegible] | [illegible] معقول بود [illegible]
[illegible] بحکم [illegible] نکوست | مثل بنده بود [illegible]
ترا گو [illegible] همدان کنی | که با تمکن آری مکر [illegible] را
[illegible] خوان | نکوتر بخت و [illegible] عنوانرا
ترا [illegible] | ترا ز خاک و هوا و نبات و حیوانرا
[illegible] | بخوردنی [illegible] سپیدانرا

[illegible]

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را / برون کن ز سر باد خیره‌سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را / نشاید ز دانا نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن / جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن / میفکن به فردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد / مدار از فلک چشم نیک اختری را
به چهره شدن چون پری کی توانی / به افعال مانند شو مر پری را
ندیدی به نوروز گشته به صحرا / به عیوق ماننده لاله طری را
اگر لاله پرنور شد چون ستاره / چرا زو پذیرفت صورتگری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون / همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو / ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین / حکایت کند کله قیصری را
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی / ازیراک بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر بتابی / نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی‌بر / سزا خود همین است مر بی‌بری را

دانش و خرد گشت زبون مرا [illegible] ز خرد گشت [illegible] مرا

نیست [illegible] عقل بود تا بجهان [illegible] گرد حکمت [illegible] مرا

بر سر من تاج دین نهاد خرد [illegible] گرد و [illegible] مرا

از خبر [illegible] [illegible] مرد کرد [illegible] مرا

دین [illegible] [illegible] مرا

[illegible] دل اندر [illegible] وز عقل و علم [illegible] مرا

گرچه در [illegible] این [illegible] مرا

چون بحکم جان [illegible] [illegible] گرد [illegible] مرا

لاجرم اکنون جهان [illegible] گرچه [illegible] مرا

گرچه همی [illegible] گر [illegible] جهان [illegible] مرا

جان من [illegible] [illegible] مرا

وله ایضاً

[illegible] چون [illegible] خرم [illegible]

برنا [illegible] این [illegible]

۱۰

...ختان را ساران کار بندند بهستان | ولیکن شان نفرماید جز آسایش تن‌آسانها

...حول ماه دی نا که یابان را نبندند | نیاساید ستور از تیر [illegible] خوندها

...لوید گور و آهو را که جفت آگاه باید | همی جستن که زادن را بشد بند جز نیابانها

آویزد همی هر یک بدین کیسا یا تنها | صلاح خویش را کونی کند خویش [illegible]

...را واقف شدند بنما را این سر نهان | گذشته تو واقف ز سرین بوسته فرمانها

...ین به فرمند چرا غره نبندی خیره | ندانستی که دنیا راست دلکردستانها

...بوید جز که شیرین جان بر انسان این | ندارد سود آتش [illegible] تنها نه جنانها

۱۳

...نیکو مر فعل خویش هر کس را نمار [illegible] | که من همچون نوای [illegible] مرتو فرزندانها

...با تو بندی چه خواهم کرد [illegible] | که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها

...ی تم که روز و شب همی گردی [illegible] | [illegible] من جه گوئی [illegible] جویانها

...بید تنهای عمر خویش بگذشتی [illegible] | که هر گز بار [illegible] سوی این شهر دیدنها

...ابد چه نیکوئی تو به [illegible] | [illegible] ترکسا و زمانه و دیگانها

...سیده [illegible] شباری گوشت سوی [illegible] | بیاموزم ترا کیک [illegible] چرخ دورانها

...لمه کاین کسان باری عالی بجسم | [illegible] در عالم زیاد و [illegible]

ومن اثر بهائی و نعمه و نصیحه [illegible]

نظر اندر آری دروغ جمع را — دروغست سرمایه کافری را

پسنده است با زهد عمار بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را

من آنم که در پای خوکان نریزم — مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را

ترا ره نمایم که چه‌بیز کرا کن — بسجده و مر این قامت عرعری را

کسی را کند سجده دانا که یزدان — گزیدستش از خلق مر رهبری را

کسی را که استاد آثار مدحش — ز روی زمین صورت جابری را

امام زمانه که هرگز نماندست — بر شیعتش سامری ساحری را

نه بینی بجز حکمت مردمی را — نه عیسی بجز بمتش برتری را

اگر عقل در تسد خواهی ببستند — ستانده دراز انگشتری مشتری را

بشو زی امامی که خط مدیحش است — بتعویذ خیراست مر خیبری را

ببین گرت باید که بینی نظام — از و صورت و سیرت حیدری را

سما و نظر کرد زی نور علمش — که دردست چشم خرد ظاهری را

اگر آن حسینی مرا بجستی — ابا عت برون کردنی از سر خر برا

ولیکن بتر نیستی سوی دانا — اگر ده بی حکمت ما قری را

۱۲

[illegible]

[illegible]

بچه ماند بهاران مگر [illegible] | [illegible] او تو جوان [illegible]

[illegible] شد [illegible] خلق [illegible] | [illegible] و بزرگ و کودک [illegible]

[illegible] که [illegible] پوشش گشته [illegible] | [illegible]

[illegible] | خلقی خاک [illegible] دوست [illegible]

[illegible] سال [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

خوش [illegible] | [illegible] تو [illegible]

[illegible] عشق [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] چو کلاه

پر خوشست [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

همه [illegible] | [illegible]

[illegible]

مرد با علم را رسد حاجب بگردش باستد / نه ببیند زنده کوچه مغز آید بفرقها

نیست سنی جز صلاح جمال آن کردار برای / که به سینه همه بند بر منبر کیمیاها

راه اقوال جوان مسره بکار فعال خوش رسان / سان ناممها آیت زیر خوب عنوانها

ربستان کدیت ربیر کین انگه طمع راحتی / که صد هزاران بر خداوند خویش پیدا بها

گر گمیت خوان عوان و داد و دادها / نه خوانی در بهشت علا بحلوا و رها

باغی در له بمان حساب تیغ مستی / فرو افتند بر یان سکم آکنده رخوانها

چمن باغی است بحدی که امر خواز نیاید / که برد امد رتبت و کردن بار کیهانها

چنین چون کسی ای بحت که بر مال این / فرو بار و ز چشم تو همی مده طوفانها

براین روان اگر بعد چنین کسی تا شد که اینسان را / همی مرد رکرد و نغزین آید بوانها

ایضا فی الموعظه

پادشا باید که باشد مرد دانا پارسا / پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا

پارسا شو تا باشی [illegible] / کار زو بهتر نباشد پادشا را پارسا

[illegible] / [illegible] دیبا پارسا

آر تو دلو [illegible] / تو را کن [illegible] تو باشی خود را

[illegible]

ای خدا تا کی ... با مشتی ... | چند جویی ... از برای رنج و ... تعب

در همه عمر جوانی بوده ام ... خرد | ... [illegible]

شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند | ... آزاد ... [illegible]

کی سزد ... [illegible] | ... [illegible] ... سال لقب

علم و حکمت ... [illegible] | ... علم و حکمت ... یابی طلب

... [illegible] | آن ... دیوانه ... صحرای ... [illegible]

من همیکان ... [illegible] | ... [illegible] ... آیم ...

اندرین زندان ... [illegible] | ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

کس نخواند نامه ... [illegible] | جاهل ... تفسیر ... عالم ... [illegible]

چون کند ... [illegible] | ... حکمت ... [illegible]

من ... [illegible] | ... [illegible]

عامه بر من تهمت دینی و فضلی می نهند | ... [illegible]

ور ترا از من ... گوا باید گواست | ... هم شعر و هم علم ... هم ادب

۱۶

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بحرام و حلال چو ما [illegible] | مفروش ای پسر حلال و صواب

مرغ درویش را مکن تکبیر | که نگیرد ترا عقاب عقاب

ای پسر [illegible] دل الخطا | [illegible] و دل خراب و [illegible]

بر خطا ما مگر خدای نکرد | تا تو اندر خطاب خویش خطاب

هیچ کر کار بود دست [illegible] | نشنیده داری از کلاغ و زباب

جوی کار [illegible] تمکنی پیدا | که به پوشیده [illegible] ثیاب

در تیاب رو [illegible] در بستن | کی بدست آمدت بهشت و ثواب

کارهای [illegible] | که بدست جیب [illegible] کتاب

تخم اگر جو بود جو آرد بر | هیچ سنجاب زاید از سنجاب

تو به [illegible] گر عذاب [illegible] | چون نمائی مرا عنا و عذاب

چون از آن زور [illegible] | که بریده شود در روان انساب

و مرا او [illegible] | قطره تا مگر ملا ز سحاب

جو مگر [illegible] | در جهان مسبب الاسباب

ای [illegible] | تا [illegible] دیو [illegible] کتاب

[illegible]

[illegible]

که ... بعضا کرد کینه بر سر تو — بس کنا و تو صوانع خداوند است

بکنش نی تو خداییست مدین فرشت — گر چه شکست یا بکت ... است

اعتقاد توحید است لیک زبان — گوی آن جا که عدلست و حکیم است

با خداوند ذات خلاف او است — با خداوند جهان تیز ... است

میان قدر و ... راست بگوی — که سوی اهل خرد ... جدا

میان قدر و جبر رونده اهل خرد — ... ...

راست آنست ره دین که بند خرد است — که خرد از من خداوند عطاست

عدل ... و ... کرد — خود بحکم خرد از جور ... کند

خرد است ... ... — که ... رویده ... کار جهان است

خرد آنست که ... ... — از خداوند جهان ... است

خرد ... خلق ... و ... — خرد ... است و ... ...

خرد اندر ره ... ... و سلاح — خرد اندر ره دین یک سلاح است و عصا

بخرد ... ... بود — با خرد ... ...

بخردمند نگر کن بر جسته خرد — تا ... ...

۱۹

[illegible]

[illegible]

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین — کو ترا چون دانی گفت بوقت و رقیب

از پس پیغمبر و حیدر بدین دوره ما — نگر به نیکانکار از آیات بفزاید طلب

زانکه هفتاد و دو ملت ناصبی در دور ما — جست حاصل چیز سگ ناصبی با چو نصب

ولیک ما زین بدبختی میرود ای ما همی — جز سگ آنگه دست یاد کرد از ملکه گشت

گر طمع تو مراست با زرس مستی همی — نیست رو آن مرا از تو داریان حرم

پند گیر از شعر حجت و زیش بیابان مرو — تا نیابی قصرهای بیکران اندر کرب

و منه علیه الرحمه

ای باز کرده چشم دل از حسنه با زخوب — سه خواب چو ابنج خوانی ده صواب

بنگر بچشم دل که دو چشم سرت نگر — به هست چشم که روست هیچ ست

چشمه است و آب است این چشمه چون تو — این چشمه است ظاهر و هیچ هیچ و آب

گاهی پدید است و گاهی نهان شود — داده و دستانی و مثل تو آفتاب

یأمر بالتدبیر فی امور الدنیا

بر تو این چون و چرای مرغ و ماهی و دواب — یک نگر که افکند و زین طارحه جواب

گر همه کار تو بود این همه حیرت چرا — هم همه حیرت خوابی خورد کام و هوا

همچنان کز قول ما تو سست ... خطّ او از خطّ ما مشکل‌تر است

چشم و گوش خلق بی قول رسول ... از خطا و ز قول او کور و کر است

قول او را نیست جز عالم زبان ... خطّ او را شخص مردم دفتر است

خطّ او بر دفتر تنهاست ما ... چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است

این جهان در جنب فکرتهای ما ... همچو اندر جنب دریا ساغر است

هر که نایزد نسیم ورد خود ثواب ... مدتان و بی‌بش و شوم اختر است

نیست سوی من سر قیصر خطر ... گر ز زر بر سر مر او را افسر است

چون همی قیصر ز زر افسر کند ... نیست او قیصر که خر با استر است

گر همی چیزی نماید مان خرید ... هست آنجا محال اسبار زر را

از نیاز ماست اینجا زر عزیز ... ورنه زر با سنگ سوده همبر است

روی دینار از نیاز ماست خوب ... ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است

گر بهشتی تشنه باشد روز حشر ... او بهشتی نیست بل خود کافر است

ور نباشد تشنه او را سلسبیل ... گرچه سرد و خوش بود نادرخور است

آب خوش بی تشنگی ناخوش بود ... مرد سیراب آب خوش را منکر است

یأمر بالنظر فی امور الدنیا

هر که چون خر فتنهٔ خواب و خور است — گر چه با آدم صورتستاو هم خر است

ای که شکمت پر ز نعمت جان تهی — چون کنی بیداد کابزه او راست

زر را چو بت پرستی کار نیست — چون بسی امنت کنی بت بت است

آذر بت گر تویی کز حرص و آز — تنت چون بت پر ز نقش آذر است

گر درخت از بهر بار است عزیز — جان بر است و تن درخت بر ور است

تن بجان زنده است و جان زنده بعلم — دانش اندر کان جان گوهر است

علم جان جان تست ای بوالعلا — گر بجویی جان جان را در خور است

سوی دانا ای برادر همچنانکه — جان تن را علم و جان را مادر است

چشم دل را از کن بسکر کنون — زانکه نعمت و آنکه نیکونگر است

زیر آن چادر نگه کن کز سنانست — لشکری بسیار خوار و بیمر است

زرد دست لشکری دشمن شناس — کان بگاه و منزلت زین برتر است

وین خداوندی که اندر آن پس است — مهتر و سالار هر دو لشکر است

گر سپه لشکر دیده زیر چادری — وین خدای بس شگفت و نادر است

مرات شعر و فنون علم و ادب را | طبع سخن سنج من عنان و عیار است

تا بخشم هم خاندان رسول است | ائمه تابع مرا متابع و یار است

حیل سخن را زبی سنده من کرد | انکه زیر دان بعلم و عدل مشار است

مستتری امد ر نما ر کاه مر اورا | تیره و حیر مثل غاشیه دار است

طلعت مستنصر از خدای جهان را | ماه منیر است و جهان تب مار است

روح قدس را بمحرروزی صد بار | کرده و مجلسش مجال مدار است

قیصر رومی نقیصه مشرف او در | رو بمطالم به بند کان صغار است

حلق شمارند او هزار از یراک | سر حیه شمار اسب حمله زیر هزار است

رایت او در جنگ سیه حشیب | کش ظفر و فتح برکها و ثمار است

چون عدو راحو روی خویش بدو داد | دیگ در غضر او برگ نقار است

هرکه او راحو روی سوی عدو کرد | نصرت و فتح از خدای عرش نثار است

پیش عدو خوار زد آل عبا حش او در | تیغ عدو رو رکیره دار خیار است

تا به سر کجا طاعت او در | ناصبی شوم را سر از دردار است

ناصبی شوم را مغز سر اندر | حکمت حمق بخار و دود و تیمار است

۲۳

[illegible]

قافله هرگز نخورد و راه نبرد باز	باز جهان بی‌هنرست و قافله خوار است
صحبت دنیامدارانت بد ازیراک	صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل هوشیار	صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان همچو کار بیهش مستان	کیسه ناخوب و پر ز غش و عوار است
تا حرم از خلق هر که بیست و حسان	پرورش هست [illegible]
سوی جهان بار مر تراست ازیراک	معده‌ت پر خمیر و مغز پر ز خمار است
تا تن تو ستماره پر ز مهر جهان است	بس به اران [illegible] بساط بهار است
تا لعبتی و سر به ستاد سات است	خوردن و [illegible] کار حمار است
جز چرا [illegible]	[illegible]
دسته گل گر ترا به تو جهان داد	دستهٔ گل بنت آن که بسته خار است
[illegible]	[illegible] بود و به تار است
[illegible]	گرت [illegible] برای فرار است
سوی [illegible] سوی جهان که نیام	کاین بسوی من [illegible] است
هر که بداند [illegible] حکیمان	[illegible] است

[illegible]

هرگز جهان حال ندیده است جز بجود ... هر کاو گدای ازین بیش کی گدا شده است

گنجور علم امام زمان است زال بیت ... کاین شهره منزلت سوی او ازبنا شده است

آن کاو بملک و فضل و حلال و بحکم عدل ... امروز تا گذشته سلیمان سوا شده است

دیوش مطیع گشته حلال و پری بعلم ... آن تا بدین که هوش و خروش ما شده است

دیو و پری بطاعت او بسته لاجرم ... زیرا که وعده‌هاش بر او روا شده است

ای مردمان چرا که اسلام بنگرید ... تا آن داسیل بر جبال و بر ملا شده است

بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل ... از بهر طیلسان و عمامه ردا شده است

این بر فراز آنکه تو گویش حاجی است ... انکار کاو بمکه و رکن و صفا شده است

آن کاو بهند و ان شد یعنی که غازیم ... از بهر بردگان به ز هر غزا شده است

این از بلا گریخته یعنی که شاعریم ... فتنه بحمل و شفعه کربلا شده است

پس بیش منگر آن سخن باطل کسی ... کز نارسان علم سوی روستا شده است

آنگاه بیند که دین علم و طاعت است ... ای مردمان چه بود که علم از شما شده است

بی علم بر عمل چو حیران مسیح اند ... زیرا که این جهان هوا مقصد شده است

آن قصد بجای ضلال فرو همی ... اندرون بگان بر دکه مگر همه شده است

۲۵

اقرار کن بروز قضا چون بحشر سرت / نزد و در مرگ [illegible] روز قضا شده است

حیوان چرا محوی و زبون چرا ماست / زیرا که خود مسخر و زبون چرا شده است

شکر نبات مرده که حیوان بد شد تخم / آنکش نبود تخم چگونه فنا شده است

هست تخم مردم و مردم به بهر علم / [illegible] بد بعلم سرای جزا شده است

زیرا که علم و عقل ز فرمان ایزد است / [illegible] فرمانروا شده است

پر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است / [illegible] دوتا شده است

هر چیز را بها و خطر سوی مردم است / دانا به سیم و زر نه بها شده است

[illegible] عطاست عقل سوی ما ز هر کسی / با علم و حکمت [illegible] این عطا شده است

هر کاو نه پیش عقل [illegible] / [illegible] جدا شده است

آن کاو بعقل جوید و جویا خدای را / [illegible] خطا شده است

او را بدانکه [illegible] مطیع گشت / حکمت [illegible] شده است و [illegible] شده است

گوید [illegible] / [illegible] شده است

هر کو ز عقل روی بتافت بدین در / [illegible] شده است

مردم بدین عطا که جهان پادشاه اوست / [illegible] پادشا شده است

[illegible]

اگر ترا خاک زر کند از او — زرش تو جامه و ورش خدا است

آنکه بی‌کسی گندم سازد از خاک — آن نه خدا است که وهم ماست

این همه گر فعل خدای است پاک — سوی شما حجت ما راستست

پس طریق توحید ای جهان — مسلک در ما شو چو ولی ماست

اگر تو دانی که حسن اعتقاد — از تو در ورثت و جهل و جفاست

کار کس را چو خدا بی‌رحق — اگر رحمان تو جانست تن

کار کن ... تو نیز کار کن — کار ترا نعمت باقی جزاست

دین و در راه دولت برو — یک دل ... گر ترا مصطفی است

عاقل مستمع کر این کار کرد — تو خوشی مکر و دیگر بهاست

رو ز دین رو که سوی عاقلان — علم ما دانی و این سفاست

جان تو را علم چراغ هواست — علم ترا آب و ترا عقل چراغ است

زآرزوی حسی پرهیز کن — آرزو زیرا که بلا ... است

حور و لقا را تو شریعت بجو — کاین دو بهای دو شریعت بهاست

عقل عطایی است ترا از خدای — زین تو بود خواست این عطاست

۲۱

[illegible]

[illegible]

ومن کلامه [illegible]

ای زنام تو بجسته تیر	در کمان مرغ که آن در هواست
آتش از رنگ پیکان	آب پیکار تو در آسماست
ای ... اسطع	کار کن و ناکشش بی مراست
آن حکمی آنکه اکنون که حمل	هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی کوه ملک مس ...	واندگر کوه جسن مرمراست
ای ... کنج ...	وآن ... کنج ... منواست
حالدار ...	... در آ... نوی نور باست
ای ...	وانکه گری بالدای پارساست
این ...	عیب ... پیکوی گراست
والد ...	دین تمیز ناش مر او راحجاست
...	... کجاست
...	... و خطاست
...	... پاست
...	... اسپاست

[illegible]

[illegible]

جهانی فراخست و خوش [illegible] | دو [illegible]
مرا او را [illegible] اندرو | که امروز در طاعت [illegible]
نباشد کسی بسته دیگری | درو [illegible]
چو تشنه [illegible] | که به جای شربت [illegible]
حذر کن ز [illegible] | [illegible]
ترا جان [illegible] | [illegible]
[illegible] ملک [illegible] | [illegible]
غمهای [illegible] | [illegible]

در حکایت

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] فرزند [illegible] | آراسته [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] غدر او را چیزی دگر [illegible] | دستان [illegible]

۲۹

[illegible]

[illegible]

گر آراسته [illegible] بود — تنت را سراپای [illegible] گری است

نکوتر نگر تا کجی سر [illegible] — که گمره شد آن کاو نکو [illegible] است

اگر دیو را [illegible] دیده — وگر سوی تنت [illegible] حالت پری است

پریت ای برادر [illegible] — اگر دیو [illegible] خرّمتری است

چو تنت [illegible] عرض [illegible] — که مر حالت را جامه جوهری است

[illegible] توست [illegible] — [illegible] نکو کارتری است

ز [illegible] یکی [illegible] — [illegible] مایه کافری است

[illegible] علم [illegible] دین [illegible] — [illegible] پیغمبری است

دین [illegible] — که [illegible] خری است

گر [illegible] دو [illegible] — که دانا چنین از جهالت بری است

[illegible] علم [illegible] علم دین — ز [illegible] نعمت شکر [illegible] است

[illegible] — [illegible] یکی بهتری است

[illegible] دین [illegible] — [illegible] بهتر از مشتری است

[illegible] سخن [illegible] — که [illegible] باید [illegible] است

[illegible]

[illegible]

[illegible] گرچه [illegible] | [illegible] گرداره [illegible]
[illegible] خواهد هر کس آخر [illegible] | [illegible] روی [illegible]
[illegible] او [illegible] | همه [illegible]
[illegible] نقطه [illegible] | [illegible] چون [illegible]
[illegible] یکی [illegible] | [illegible] همه [illegible]
[illegible] تو [illegible] در راه | [illegible] جهان [illegible]
هر کیست [illegible] جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | همه [illegible]
[illegible] آن [illegible] | [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] مبارک [illegible]
[illegible] | از [illegible]
[illegible] | [illegible] قصا [illegible]

چون برگ و بر نیست بپای شوستر نیست — آهنگ این شجر کن کز سرو بر نظر نیست

کز مادر جهالت جز سوی او مفر نیست — زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست

بگذار تو [illegible] که [illegible] نیست — آنرا که درد عشق مرد دیوانه نیست

[illegible] — وین شعر من مرا او را خرید [illegible]

این [illegible] اگر در دلش [illegible] — زیرا که معانی قول او [illegible]

[illegible] — چون [illegible]

والنصیحة

[illegible] این جهان [illegible] چون گیاست — [illegible] این مردمان را که دانی خطاست

از یرا که [illegible] چون گیا در جهان — [illegible]

اگر چه [illegible] — که [illegible] این پر کینی گیاست

ولیکن [illegible] — ازین رو سخن [illegible]

جهان گر [illegible] نیکو شود — [illegible] مردم سزاست

وگر [illegible] جهان — گیا چون نکو [illegible] تخم ماست

گیاهست [illegible] — [illegible] این جهان آسیاست

گشت مدرک جهان شد مغرور حسد | هرکه او را دید دست خون [illegible]
دیو بیش است پیدا حسد عادت کرد | حسد مالی تو [illegible]
کز مکافات عمل طبیعت [illegible] | چون تو را دید یا حسد او را خواهد [illegible]
پس بی آنکه [illegible] | تا بار آمد و خود هرگز نمانی نا امید
[illegible] | [illegible]
آن [illegible] | [illegible]
چون [illegible] دیگری [illegible] | [illegible]
ور برای [illegible] دیگری [illegible] | حشمت [illegible] باید خواند
[illegible] | [illegible]
[illegible] دست [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر تو [illegible] مصطفی [illegible] خواهی جانت را | پس باید [illegible]
[illegible] | [illegible]

۴۴

کردید سای رومی بیت اشعار من — اگر شعر را نضا کسائی است

ومنه ایضاً فی الموعظه

ای خوانده کتاب زند و پازند — زین خواندن زند تا کی و چند

دل پر ز فضول و زند بر لب — زردشت چنین نوشت در زند

در معنی چنانکه حق تعالی پاک — ور قول چنانکه حکیمی و خردمند

در فعل ثقیل تو مغرور — در قول روانه کی برویند

بند هر چه دهی بجست خود را — محکم کنی بند در بند

چون خود نتوانی ... — ... بود دروغ و ترفند

زی مرد حکیم در جهان نیست — خوشتر مزه ز هد چرب پند

پندی بپذیر چو قند لیکو — لی عیب چو پاره های قند

کاری که رضای ایزدت نامد — با من مکن ای نخیان پسند

پند از حکما پذیر زیراک — حکمت پدر است و پند فرزند

هر راست مگوی گاه و بیگاه — تا حاجت نابدت بر کند

بگذشت دروغ از حد ای کن — تا پاک شود دهانت از گند

حیلهٔ کان علوی گوهر پاک [illegible] دان و این ندا [illegible]

خدا [illegible] بادرو [illegible] [illegible] ندا [illegible]

وگر [illegible] [illegible] دان سوی او چون [illegible]

وگر [illegible] مال و ملک [illegible] [illegible] خواهد [illegible] چون گر [illegible]

[illegible] همان ساعت [illegible] دان [illegible]

[illegible] سحرگاه [illegible] ولایت [illegible]

تو پنداری [illegible] [illegible]

[illegible] گرد گرد خاک [illegible] [illegible]

مراد کردگار از این [illegible] [illegible] یاد [illegible]

[illegible] کشتی کرد [illegible] [illegible] تو [illegible]

وگر [illegible] [illegible]

دگر [illegible] [illegible] کردی [illegible]

تو [illegible] غلط کردی [illegible] [illegible]

طمع چون کردی [illegible] [illegible]

چون سپیدستی کنی حاجت روان پاک را | پرده بردار از بن صندوق جانی چون سپید
دین لحد و بی قرار و صعب لات کبود | گرد این کوی سیه ناکی همی خواهد دوید
راز ایزد زیر این پرده کبود آمد پدید | کس تو اندر پرده راز خدائی را ندید
گر تو گویی چون نهان گردانید ما را خویشتن | من بگویم گو مرا تکلم خدا ایدون شنید
راز یزدانی یکی دانا و والا خاطری است | راز بردار اگر او من بوام گسترید
از آب زندگانی او ست من بدو شوم | چون یکی قطره از آتش در دهان من چکید
خادم علم قرآن مر ... شرا روا | ناصحی کز حرف ناشد روز حق چون ما ندید

در بی ثباتی دنیا و بی وفائی آن میفرماید

این جهان را قدیم نتوان گفت | کار دین مستقیم نتوان کرد
٧ اندرین خاکدان جای مقام | خویشتن مستقیم نتوان کرد
حکم محدث آفرید خدای | مدعی قدیم نتوان کرد
خویشتن را معقول هر کار | در عدات حکیم نتوان کرد
کور دل را که معرفت نبود | بی سخن حال فهم نتوان کرد
دل رد دوبق پاک نتوان ساخت | صحاری حکیم نتوان کرد

داد در خلق جهان جمله بدستان گستر — چه عجب گر پسران همچو پدر داد کنند
تیر داد از جهان بود پدرشان شکفت — کار ایشان بر سند اینکه کالک جم بد
می بدستان شکرم جا بل تحرمت — که خرازا حکایا زبسته ان شکرند
سود مستند به حلق هما از اخو شکر — جان من یاد و داستان که بطبع شکرند
آن شکر بعع همین کردن همار در سب — دشمن و دوست بدشان همه می بسته زنند
منکر سوی گروهی که چو مستان ازحلق — بره بر خوشتن از بیخودی می بدرند
مد چه دهی چکیه بی تن حکمت و علم — این خران را که چو خر یکسره دانه کرند
سخن خوب خرد مند بدیرد یه حجر — سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند
سمرم من ستده و افتاد دبام ار جاه چوپست — دین ستیزان که بجهل و سفاهت سمرند
اگر این گو رد لا از اتو مردم ستمری — من بخواهم که مرا خلق ز مردم سمرند
چون پری چون بر سیدند که صلح و بیک — کز تر به ابلیس لعین را حسرند
سس باو و سجادر و مرد ر ره د — تو بقر رو پیس عامه که ایشان بقرند
نحره دیو سوی کرس ایشان روی — را که ایشان همه دیو حسد را جگرند

۶۳

چون گریزم ز قضا یار قدر من چو همی | هزاران نعمت ایشان سوی من بنگرند
سوی ما زآن بنگرند ایشان که گوهرشان | خرد و جان سخنگوی نما دارند
خرد و جان سخنگوی گر از طاعت و علم | زر بیابند درین گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است | جهد کن تا بچراگاه دلش طاعت بخرند
اندرین جای گیا بان زبانکاری است | زین چراگاه دلیرا حکما برحذرند
جسد مردمی ای خواجه درخت محن است | که بر او فکرت و تمییز تر ارگ و برند
اندرخت جسد برگ و بر خویش بچین | بیشتر را که درین بستان بیرون برند
زاد برگیر و سگالش و مکن جای قرار | خانه را که مقیمانش همه رهگذرند
همگان رهگذرند آنکه مقیمند نگر | ره بیابند سوی آنچه ازان بیخطرند
ناپیمان نور که رفتند و ندارند خبر | زان چو آهو همه در پوی تک و ناظرند
چون سلیمان همه مشغول مقامند ولیک | همگی از ساختن خویش همی بیخبرند
رهبر بد رفتن بیره و افسون بسند | و آنکه چون حیله و تلبیس و افسون نگرند
گرچه بستان همه ساخته ایلدگر است | همه تا آن همه و حاسته رنگین گزند
[illegible] جمله [illegible] | خرمه [illegible] بود بستان بخورند

[illegible]

۴ ... من محمد ترا کشتن بس | کجا سزد حلال ای لعین محمد
بعون بهاری فرا آی با من | تحمل کناسب بیمن محمد
اگر من تحت محمد نشینم | تو چو سنت تعدی همی محمد
بسبب ... نوتر سالی | همی رسم از تو معین محمد
منم مستعین محمد مترس | چه خواهی ازین مستعین محمد
چه داری جواب محمد | چو پیش آید این ... محمد

و من غرر افکاره

آن کس ای جوان تمت که بر حکمت آن کند | تا بدان سودها بر خویشتن آسان کند
هر که با در خورد خود صحبت ندارد از تنش | بر همین قانون که در عالم همی ارکان کند
طاعت از تاثیر همی هر چرخ و انجم را اثر | تا اطاعت چرخ و انجم تا همی حیوان کند
چرخ را انجم بسان دستهای چابک اند | کز لطائف خاک تیره را همی جان کند
دستها را آسمان ماند اینکه با این بندیان | آنچه خداوندان همی حسابها الوان کند
چشمهای عالمند اینها که چون در خاک جنگ | بنگرند او را همی پرده تو بر هر جان کند
این شکمهای که در میان پس نقش ... | خاک بستان را همی ... بستان کند

۳۹

[illegible]

۳۸

دو شش سنه و کنجی بود هر سه ی را — قرانست کج و دفین محمد

بریں کج و کو هر یکی نیک بنگر — گرامی تر امروز امین محمد

چو گنج و دفینست بفر رسد ماند — بفر رسد ماند آن و این محمد

بنی کرامت بسی گوهر ثمین — نماند مگر گز یمین محمد

محمد بدان داد گنج و دفینش — که او بود در خور قرین محمد

قرین محمد که بود آنکه جفتش — نبودی مگر حور عین محمد

ازین حور عین دو در گشت پیدا — حسن و حسین سیم و ثمین محمد

حسین و حسن با نشانیم جفت — دو جانان کل و یاسمین محمد

حسین با سمن و گل اندر دو عالم — کی است چه در زمین محمد

نیارم گزیدن همی هر کسی را — بربن بر دو ان نازنین محمد

نیارم گزیدن کسی را برایشان — که سر شرم آیدم از جبین محمد

قران بود و شمشیر پاکیزه چیده — دو و شیاد دین متین محمد

که استاد داد ذوالفقار مجرد — هر حیدر بکه بر یمین محمد

چو تیغ علی داد یاری قرآن — علی بود مشکت معین محمد

ستم مپسند از بهر تن خویش　　　　ستم از خویش بر من بیر مپسند

فی الموعظه والنصیحه

چون یکی نکته یاد م است از استاد　　　　کس نکشت آفریده جز به ازداد

جان تو با این چهار دشمن بدخو　　　　نگرفت آرام جز بداد و باستاد

جات نماندست جز بداد درین بند　　　　داد خداوند بداد ره بیداد

بند نهادند بر تو تا نکشی رنج　　　　تا نکشد رنج بندگی شود آزاد

نیزه گر در میان کالبد تنگ　　　　جز بنی راستی نماند و بغداد

پند همی بشنوی و بند نه بینی　　　　دلت پر آتش که کرد سرت پر از باد

بند که دادت بدان که بند نهاد است　　　　بند که بنهاد بند بر همه او داد

بسته شودی که چون بوقت گشادش　　　　جان تو روان عدو آزاد شود شاد

کار خدائی چو پاک بستن بند است　　　　بسته شود که بهاس از اصل و بنیاد

بند خداوند اکنون جز این است　　　　کش نتن قابل برین سخن نشان ز داد

بد گردان کاو کسا دینه فعلش　　　　مگر آنکس که بند کند و گشاد

جز که بد سوی خدا و رسولش　　　　دانا بند خدا را گشاد

۴۱

بر سر منبر سخن گوینده مر اوباش را
از منت و خوردن چو حیوان همی یاران کنند

نکته بردارند و نحو و سند را امید جور
چون حدیث چون کنی بانگ خران افغان کنند

هر کجا بی جای خورد و گرد چون باشد نیست
ور تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند

مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن
تا ز علم خود جو در سرت در افشان کنند

جاهها علم بزداید ستان ز من قبل
گرد ایشان عاقلان همواره می جولان کنند

جهان دست رحمان از امام روزگار
دست اگر خواهند در تاویل بر کیوان کنند

ور بگرد دگرد شان شیطان مکر و عهد خویش
مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند

حجت برهان دین رحمان و بشنو
تا کی این دیوانگان دعوی بی برهان کنند

دیت ای عالم چه سی میزان برشمر
بی میزان کار دین با کیل و بی میزان کنند

دین چو بام و می دان جای علم و تن عمل
عاقلان مر بام حکمت را همی بنیان کنند

تا بدانی کار کردن باطل است از بهر آنکه
کار نادان و عاجز بخردان تاوان کنند

حمله خیرا ست در ... ال مرد
ور نه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند

مست ... حاشا ... تا سر
مر یکی هشیار را صد مست که فرمان کنند

ایضا منه رحمه الله

۴۳

بالای مدرج فلک نشسته در صفات / چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند

با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن / نفس ترا اگر تو بخواهی بسی خرند

گفتارشان بدان که بگفتار کار کن / تا از خدای عزوجل وحیت آورند

منکر مبا برات فلک را اگر فلک / ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند

بیدانشان اگرچه نکوهش کنندتان / آخر مدوران سپهر مدورند

چندین هزار دیده و گوش از برای چیست / زیشان سخن بگوی که هم کور و هم کرند

گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش است / دیوان اثیرمان همه از گل مخمرند

جز آدمی برادر آدم درین جهان / وینها نژاد سند چرا جملگی خرند

دعوی کنندشان که براهیم زاده ایم / چون ژرف بنگری همه شاگرد آذرند

در بزمگاه مالک ساقی زمانه شد / وین ابلهان که در طلب جام کوثرند

خوش خوش کجات بینم کاتی برادران / از بهر لقمه همه خصم برادرند

بعد از هزار سال همانی که اولت / زین در در آورند و زان در برون برند

اینها که آمدند چه دیدند از آن جهان / رفتند تا رویم بیایند و بگذرند

وینها که خفته اند درین خاک و دیرها / از یک نشستن مدبرانند و مادرند

دوستی دشمنان دینت زمان داشت | نام بر ین گر شود ذکر شی هیبا

بیزه آتش نم روا اگر نکوهست | بر کسی خوب نیست صرت ...

روز لیس حبلی که در خور بسنی | مطرب شاد نسیمه بر در سیا

و منه ایضا

ما لای بعضی حق مدد دو کو بر مد | گر نور بس و عالم و آدم مصور

اندر مشیمه عدم از نطفه وجود | هر دو مصور نه و لیک نامستو

محسوس می نشد و کیمت در خور آن | نامست در نظر که مطلع انوار

رو یک کان دایه قدس در عدم | لو بر نسیم اگر به یاد صبا گوهر

زین سوی آفرینش و آنسوی کاینات | بیرون اندرون زمانه مجاور

اندر جهان نیند هم اسان و هم جهان | در ما نیند در بن ما روح پرور

گویند هر دو هر دو جهان از این قبل | در بعض کشور ند نه در بعض کشور

آن روح قدس آمد و آن دیگر جبرئیل | یعنی فرشتگان پدر اندر برند

بی بال در نشیمن عیسی گشاده پر | بی پر ز آشیانه علوی همی پرند

ما گرم و سرد عالم جسمانی زمان | چون ناکه باد همنفس آب و آذرند

۴۲

ا همه که تا ... چو امروز اینجا بسکی شد و فرمدست باشد

ا ... باید بستس سودی منکو بید وآنزاکه نکو همیدست مدبستائد

ل حرب تمارا سخن سخت کنم تنگ هرچند که بسیار بیایید روا نید

ل حجت گویم ترا اروی من امد گر هیچ برارید لشبری نکرائید

یصف اللیل والنجوم والصبح والربیع

شبی تنگ رنگ ودراز و مجاور چو راهمن بیعت دیجران ابر

لو از و فرق کرد وان مرین بعقیر از و روی عالم عقبر

شتیده مطله سیه بر ترنا فرو بسته دامش برکوی عنبر

ر روی فرعون بر دست موسی روی فلک بر ثریا مسور

ا چون ضمیر ستمکار تیره سنا زچو رخسار مؤمن محشر

ال اندر وگر بخسبد نداند فراز از نشیبی و از کوه کردر

بوستش دل و طبع رعنا بکرد دل ستر حنکی و طبع غضنفر

زد بستان لبالب خلیجی روان گشته از سر در بحر اخضر

سیه کرده عفریت بر زهره گردون ار انجم کشیده بر خشت و خنجر

ای شعرفروشان خراسان بشناسید — این ژاژ سخنهای مرا گر شعرایید
از حکمت سیری چه بیابید جز از حرص — قصهٔ غزل و عاشق و مدح امیر
نکیابید ز حکمت مر طمع شمارا — از طمع مال شمالیت دو تا
آب از شود ناپاک طمع پاک نزاید — باید شوران پیش آب کیا
دلتان خوش کرده است دروغی که بگوید — این بیهده گویان که شما از فقه
گر راست بخواهید چو امروز فقیهان — زحلق گرانید شما اهل ستنا
ای امت بدبخت بدین زرق فروشان — خرگر خری و محل حسن و سیه چ
خواهم که بدانم که مر این بی‌خردان را — طاعت زچه معنی و زبهر چه بسر
زین پس شمارا سوی من نیست خطابی — هرچند شما بی‌خردان اهل خط
این ظلم بدستوری از بهر چه باید — چون مال ز یکدیگر بس خود بر
از حکم الهی بکشد فعل بداسان — اندر جو زچند تماشا اهل فتنا
ای حیلت سازان جهال همه باید — کز حیله مر ابلیس لعین را وزرا
چون چشم سرکینه شود هیچ نبیند — در وقف شما سند شریعت بکشا
مر کرکس و مر جیفه و زهر چه بگیر — نه آنچه بگویند نه مر آنچه نماس

[illegible]

چرخ گردان بسی برآورد است | نوحه و نوحه‌گر ز معدن جور
لشکر کرگان نماند با کرکین | زانکه [illegible] ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نوها | ای برادر موکل است دو هور
عسلش را بحنظل است | [illegible] برادر است کژدم
کر ستاند که چیست از عالم | [illegible] کرد کار [illegible] غفور
چون من بر [illegible] است چرا | [illegible] لست و فتور
تو چگونی که مر چرا اینست | این همه خاک و آب و ظلمت و نور
نا پدید آید اشتر و خر و گاو | ما و ماهی و کژدم و زنبور
این یکی بر جهد چو [illegible] | [illegible] همه طنبور
تا ز بهر یکی که پنجه سال | [illegible] طهور
مر ترا خانه دریغ آید | زین [illegible] و ما یکان اهل شرور
پس چگونی ز بهر ایشان کرد | [illegible] زمین غفور و شکور
تو یکی هست باج نه بیشان | چون بد [illegible] خدای جور و قصور
این کمانی خطا و نا خوبست | دور باش از چنین کمانی دور

۴۷

[illegible]

همه دشت گلرخ همه باغ پر گل | رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گل سرخ چون روی خوبان ز خجلت | بنفشه چو زلفین جانان معطر
چو در سبزه گه خوش آواز رودی | سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
گهی از طارمی خورشید رخشان | چو تیغ علی بود در کتف کافر
فرازنده شاخ از گل سرخ گوئی | که دریای سبز است پر موج گوهر
گل آبستن از باد مانند مریم | هزاران پسر زاد و از چار مادر
جهان جوی در حسن او گشته حیران | سخنگوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری | نبرزند چون روز و شب یک ز دیگر
جوانی چو شخص قوی چون حقیقت | چو پیری خیال ضعیف و مزور
جوانی ستوده است مدحت مر او را | بلاست و جز این نیستش هیچ مفخر
که سادات جمع جوانان جنت | نی کمت هستند شبیر و شبر
دعا جوانی که از وی سپس نه بینم | بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
ز پیری برنج است هر کس که من | که از وی رسیدم تا آل پیمبر
کسی گو بلی رهبر شیر گردد | ورا ست او راست از خلق بحیر

تا آن جوان تیزتوی را چو جادوان / این چرخ تیز کرد چنین گنگ و کور و پیر

خمیده گشت و سست سنان قامتت چو تیر / بی‌نور ماند و زشت شد آن قامت حریر

وز تو ستوده گشت نماندی ازو اثر / آنکس کز آرزوت همی کرد بی نفیر

بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنکه / با حسرت و دریغ فرو ماندهٔ حسیر

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد / همچون سبوس تر نه فطیری و نه خمیر

دنیات دور کرد ز دین ای نهمت آز / گر شعر باز داشت ترا جستن سعیر

شر است جمله دنیا خیر است دین همه / این سر باز داشت از خیر خیر خیر

خوش خوش فرو خواهد خوردت زمانه تا / موش زمانه را تو نیی ای پسر پنیر

زین بدکنش حذر کن و زین بد دو چیز او / پیشش اگر هست و بصیری و تیزبر

شیر زمانه زود کند سیر مرد را / چون تو همی نگردی ازین شیر سیر بر

خیره میاز مانی مر این آزموده را / گر زیرک نماندست خردمند را ضمیر

گرمی بکرد خواهی تدبیر کار خویش / بس باشد ای بصیر خرد مرد را وزیر

وین عالم بزرگ ز بهر چه کرده‌اند / از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر

ور می بمرد خواهند این زندگان همه / بود دستش همی به هر چه بیابد بدین زحیر

٤4

تا بهنگام خواندن نامه | خجلی نایدت بروز نشور
هر چه نیک و ز خطا و صواب | چیست اندر کتاب نا مذکور
همه خوانند بر تو حبینر تا | یا دنا کرده از صحاح و کسور
ما دل و عقل با کتاب رسول | روز محشر که وارد است معذور
بنده کار کن بامر خدای | بنده کار کن بود مامور
حفر سر میر و زهد و استغفار | کار ما خوب کی شود مغفور
گر بباشی ز اهل ستر بزهد | خواند باید سبیل و ثبور
ما که کردد از تو خشم خدای | بچشم با بحا جیان و ستور
ای پسر شعر حجت از بر کن | که پر از حکمت است همچو زبور

و من اشعاره رحمه الله

خویشتن را بکار کن ای هوشیار پیر | تا بر تو بهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سر است بستی تیره او بهار | چون پر زاغ بود سرت عارضت چو قیر
گر ماه تیر سیر نبارید ز آسمان | بر قیرگون سرت که فرو ریخت شیر
ز اول جنایت تو بود کار این که در جهان | کارت جز که خورد نه قلیلست و نه کثیر

وانگاه درین حصن ترا حجره‌گکی داد | آراسته و ساخته باندازه و درخور
یکشاد درین حجره ترا پنج در خوب | بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر
هرگه که ترا باید در حجره‌گک خویش | یک نعمت ازین حصن برون بر زنگی در
فرمانبر و بنده است ترا حجره‌گک تو | خواهی سوی بحرش بر و خواهی بسوی بر
یکشاد مرا بسته و بر برج [?] گفتم | بنمود یکی تخت معروف و مشهر
وانگاه مرا بنمود این خط الهی | مسطور برین جوهر مجموع و مکثر
تا راه بدید این دل گمراه بجودش | بر گنبد کیوان شد ازین جای مقعر
بنمود مرا راه علوم قدما پاک | وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر
بر خاطر من امروز همی گشت نیارد | کز فکرت سقراط بود بر کیو تر
اقوال مرا گر نبود باورت این قول | اندر کتب من یکایک بشمر و بنگر
تا هیچ حکیمی دیدی گامات [?] قرار | جز من بخط ایزد بنمود به مسطر
در نفس من این علم عطائیست الهی | معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر
آزاد شد از بندگی آز مرا جان | آزاد شو از آز زی شاه و توانگر
بندیش که مردم همه بنده بچه رویست | تا مولا بشناسی و آزاد مدبر

٥١

١٠٩٠

ای ناصبی اگر تو مقری به دین خویش | حیدر امام تست شبر آنگهی شبیر
ور منکری وصیت او را بجهل خویش | پس خود پیر از رسول بباید همی سفیر
علم علی نه قال و مقال است عن فلان | بل علم او چو در یتیم است بی نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او | تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست | آب حیات را بخور و جاودان ممیر
پندیت داد حجت کردت اشارتی | ای پور پس مبارک پند پدر پذیر

و من عجائب اشعاره

۵۰

این چنبر کرده بدین گوی مدور | چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
آمد برخم تیرگی و نور برون تاخت | تا زنده شب تیره پس روز منور
هر وعده و هر قول که کرد این فلک گفت | آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور
من قول جهان را بر چشم شنودم | نشگفت که بسیار بود قول مبصر
قولی بقلم گوید گویا که کتابست | قولی بزبان گوید مشروح و مفسر
مر قول قلم را به چشمت بشنو | مر قول زبان را به گوشت بنگر
مر قول مزور سخنی باشد کان را | گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر

از تو گر او را ابین کنی است نه | او نه بسیار چیز عمر تو بسیار
بار دیرد هر او را ... گرده است | ای شده چو کانت پشت دریده و بار
هر خر ... بد را بطمع کاه و جو آید | زیرک خر بند و زیر بار بخروار
خر نپس چو ... بد تو زیس پالان | اکنون در زیر بار میری خروار
خوار که گردت بارگاه شه و میر | در طلب خوان خود جز این تن خونخوار
تن که ترا خوار کرد چونکه نکوبیش | خوش مخور او آن ... که گرددم اخوار
چاکر خوشت که گرد جز نکوی تو | ایست واسم بزرگ و زشت یکی عار
گر تو بدانستی که فضل تو بر خر | چیست کجا مانده ترک و شکم خوار
فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود | عقل و سخن نیست جز که هدیه جبار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید | چون تو همی مست کرده دل هشیار
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر | کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
عمر ترا چون بهوش خویش جهان خورد | خواهی تو عمر و باش و خواهی عمار
کردی تدبیر تو ولیک همه بد | گفتی لیکن سرود و یافه و سکار
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی | برز رسیدی کشت گنبد دوار

۵۳

جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی — چون بیازاری مرا آنیستی مردم مگر

گرگ درنده نه‌ای دور از میان گرگ را — گر همی دعوی کنی در مردمی مردم بدر

نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردم است — پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شری و ضر

تن بجز تو گر دهی مر جانت را در چه کند — جان بجز اندر بماند خویش گیرد تن بجز

پیش جان تو سپر کرده است یزدان تنت را — تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر

خواب و خور کار تن تیره است تو مر جانت را — چون کنی رنجه چو گاو و خر به هر خواب و خور

مردمان بر تو بخندند ای برادر بی گمان — چون پلاس ژنده را سازی همی دیبا آستر

گر شکر خوردی بپروردی یکی نان جوین — همبرست امروز با جان این جوین نان شکر

داد تن دادی بده جان را به نیست داد او — یافت از تو تن نفقه از کار جانت کن حذر

جانت آزادی نیابد جز بعلم شرع — گر بدین بر ثابتی باید بدین اندر نگر

مردم دانا مسلمان است بهر شه شریک — مردم نادان اگر خواهی همی خاسان بخر

تن بجان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست — جان به دانش زنده ماند زان از و یابد خطر

جان مردم را دو قوت هست از علم و عمل — چون درختی کش عمل برگ است و علمش بار و بر

جانت را دانش نگه دارد ز دوزخ بیگمان — بر نگه دار و رختا ترا ز آتش و زبر

۵۲

نیاید برون آن مستتر بصحرا | نشسته نهفته است برسان دختر
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر | براداست نه هیچ بیش و نه کمتر
زهر هفتی از جمله این سه هفت آن | یکی مهتر آید بر آن شش که کهتر
وزین بیت و یکتن یکی پادشاست | دگر جمله گشتند او را مسخر
همیگوید آن پادشا هرچه خواهد | همه دیگران مانده خاموش و مضطر
بخانه مهین در همیشه است پران | پس یکدگر دو مخالف کبوتر
نگیرند جفت و نزایند یکی | نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانه کهین در نیاید هرگز | که خانه مهین است شان جای درخور
بسا خانها کان بپرواز ایشان | شد آباد و بس نیز شد زیروازبر
کبوتر که دیدست کز گردش او | جهان را کهی خیر زاید کهی شر
بخانه کهین در همیشه سه مهمان | ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیاید مگر زان سه مهمان چهارم | نه این دو کبوتر بیاید بدیگر
سه مهمان نه یکسان چو هر یک مخالف | وگرچه پدرشان یکی بود و مادر
از ایشان یکی کینه دارست و بدخو | دگر شاد خو پای خوابست یا خور

٥٥

نی کنی تات کار بیش نیاید | وانگهت تب گلو گرفت کند کار
چونت بخواهند باز عاریتی جان | از دلت آنگه دهی بمعصیت اقرار
تو به سکالی که نیز باز نگردی | سوی بلا گرت عافیت دهد این بار
وانگه چون به شدی ز منظر توبه | باز در افتی بچاه جهل نگونسار
عذر طرازی که میر تو به اثم است | نیست دروغ ترا خدای خریدار
راست نگردد دروغ و مکر بیچاره | معصیت را بدین دروغ میاچار
میر گرت یکقدح شراب فرو ریخت | چونکه تو از دین برون شدی بن و بار
هر چکلی که بر تو بر در مسجد | ای شده همگره بد وخفته بمسمار
چون که بدان یکقدح که داد ترا میر | با تو نه دین و نه قول ماند نه کردار
بل که ترا دل بسوی عصیان مانده است | چون سوی طباخ چشم مردم ناهار
نیک نبودی تو خود کنون چه حدیث است | گر چشم میرزو ریافتی بشب تار
ای شب تار تا زیان بجیب ورست | برزنی آخر سر عزیز بدیوار
روی بپیش آیدت با آخر کار آن روز | دست نگیرد ترا نه میر و نه پندار
گر تو نگهدار دین و طاعت امروز | ایزد باشد ترا بحشر نگهدار

بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال | بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر

از خواب و خور انباز تو گشته است بهایم | آمیزش تو بیشتر است انده کمتر

چیزی که ستورانت بدان با تو شریکند | منت ننهد بر تو بدان ایزد داور

نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش | نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر

گر ملک بدست آری و نعمت بسزایی | مرد خرد آنگاه جدا دانمت از خر

بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان | چونانکه سکندر شد با ملک سکندر

امروز چه فرقست ازین ملک بدان ملک | این مرده و آن مرده و املاک مبتر

بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا | ناآمده اندوه و گذشتست برابر

اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان | وان عزم براهیم که برد زی پسر سر

گر کردی این عزم کسی از تو تفکر | نفرین کندی هر کس بر آزرت کر

گر مست نه‌ای منشین با مستان بیکجایی | اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر

انجام تو ایزد بقران کرد وصیت | بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر

فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی | فردات چه فریاد رسد پیش گروگر

گر کرت پدر گبر بود مادر ترسا | خوشنودی ایشان بخر آتش که دهد بر

۵۷

و من ایضا

دوم دست مردم توانا و دانا | جز این هر دو بینی بهر دمش مشمر
توانا ست بر دانش خویش دانا | نه داناست آن کو تواناست بر زر
هزاران توان یافت خنجر به دانش | یکی علم نتوان گرفتن به خنجر
توانا دو گونه است هر چند بینی | یکی زو جوان است و دیگر توانگر
جوان را جوانی فلک باز نده | ستاند توان از توانگر ستمگر
به چیزی دگر نیست داننده دانا | ستمکار زی او یکی اند و داور
کسی چون ستاند زیاقوت قوت | چگونه رباید کسی بوی عنبر
به دانش توانی رسید ای برادر | ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
به دانش گرای ای برادر که دانش | ترا بر گذارد ازین چرخ اخضر
جهان خار خشک است و دانش چو خرما | تو از خار بگریز و از بار می خور
جهان آینه است و در و هر چه بینی | خیال است ناپایدار و مزور
جوانیش پیری شمر زنده مرده | سرابش سراب و منورش مغبر
جهان بحر ژرف است و دانش زمانه | ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی در خواهی که باشی | بیاموختن گوهر جان بپرور

۵۶

ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت | دشواری آسان شود و صعب میسر

روزی برسیدم بدر شهری کآنرا | اجرام فلک بنده بد آفاق مسخّر

شهری که همه باغ پر از میوه پر از گل | دیوار مزیّن همه و خاک مشجّر

صحراش منقّش همه مانندهٔ دیبا | آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر

شهری که در او نیست جز از فضل منازل | باغی که در او نیست جز از عقل صنوبر

شهری که در او دیبا پوشند حکیمان | نه بافته مادر و نه بافته نر

شهری که من آنجا برسیدم خردم | آنجا بطلب حاجت از این منزل بگذر

رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش | گفتا مبر اندوه که بس کانت گوهر

دریای محیط است درین خاک معانی | هم در گرانمایه و هم آب مطهّر

این چرخ برین است پر از اختر عالی | لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر

رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم | از گفتن با معنی و ز لفظ چو شکّر

گفتم که مرا نفس ضعیف است و نژند است | منگر بدرستی تن و این گونهٔ اصفر

دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان | وز درد نیندیشم و نه نیوشم منکر

گفتا مبر اندوه و من اینجای طبیبم | بر من بکن آن علّت مشروح و مفسّر

چون چون و چرا خواستم و آیت محکم | در عجز به پیچیدند این کور شد آن کر
کرا بکه بخوانیم همی آیت بیعت | کایزد به قرآن گفت که بد دست [illegible]
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند | چون جعفر و مقداد و چه سلمان و چه بوذر
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است | آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
گفتند که آنجا نه شجر ماند و نه آن دست | کان دست پراکنده شد آن جمع مستّر
آنها همه یاران رسولند و بهشتی | مخصوص بدان بیعت در خلق مخیّر
گفتم که به قرآن در پیداست که احمد | بشیر و نذیر است و سراج است منیر
گر خواهد کشتن به دهن کافر او را | روشن کندش ایزد بر کامهٔ کافر
چونست که امروز نماندست از آن قوم | جز حق نبود قول جهاندار اکبر
ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان | با هیچ مقدم نبود داد و مؤخر
ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت | محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر
رویم چو گل زرد شد از درد جهالت | وین سرو بناوقت بخمید چو چنبر
زاندیشه که خاکست و نباتست و ستورست | بر مردم در عالم اینست محصّر
امروز که مخصوص شدند این جان و تن من | هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکدّر

۵۸

[illegible]

ای صورت علم و دین و فضل و ذکا حکمت	ای فایده مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده برین خانه نشیمن	این کالبد لاغر با کوته چنبر
حقا که بجز دست تو بر لب ننهادم	چون بر حجر الاسود در مکه پیمبر
شش سال چو بودم بر مشمول مبارک	شش سال ببستم به در کعبه مجاور
هر جا که بوم تا زیم من که و بیگاه	بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر
تا عرعر از باد نوان است همی باد	حضرت تو آراسته چون باغ بعرعر

ومنه قدس سره

٦١

نیست بد امت من ای پور ما	چون بجز مدح تو بر آن ور ما
غره مشو گرچه بنا بستهٔ	هست تو نه هم امروز بنا بستهٔ
خانه معموری مار است جهل	مار در خانه معمور ما
را ایزد مذکور بفعلی مکن	جز که بفعل ایزد مذکور ما
جان تو تار است و تن تو بگرد	ایزد بود تو مستور ما
دیو سیاهست تنت خویشتن	از بدان دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بنه از کر	آید از طعنه با عور ما

[illegible]

[illegible]

ما کوی بفلان جای یکی سنگ شریف است — هر کس که زیارت کندش هست ...

آزر لقبم خواند مرا دیو بسنگی — امروز مرا بس بحقیقت توئی

دانا که بحکمتش من ابیت نیرزد — صد رحمت امروز باین دست دو آ...

گفتا ندهم داروی با حجت و برهان — لیکن بنهم مهری محکم بلبت

ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر آوردش — برخورد ز نور شرف من سپر بهتر و

زحمت ستم و مهر بکرد آنکه دارو — هر روز بتدریج بمیداد مزو

چون علت زایل شد و بگشاد زبانم — مانند معصفر شده رخسار مزعفر

از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت — چون خاک بدم هستم امروز معنبر

رستم بکف دست نبی داد بیعت — زیر شجر عالی پرسایه و مثمر

دریا بشنیدی که برون آید از آتش — روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر

خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ — کز دست طبایع نشود نیز معنبر

یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس — کز نور وی این عالم تاری شود انور

از رشک همی نام نگویمش درین شعر — گویم که چنین است کش افلاطون چاکر

استاد طبیب است مؤید ز خداوند — بل کز حکم و علم مثال اوست مصور

[illegible]

بچپ و راست مدو را برو بر ره دین | ره دین راستست ای پسر تا طراز

بچپ و راست شدستار ز دین آنکه جهان | برد اعداش بچپ و راست بزرات طراز

شوم چنگال چو بسمل خورد از مال یتیم | بکشد گرچه دو انگشت سر آتش بگاز

و بپرسیش یکی مشکل کو بدت بخشم | سخن را فضبانست که آوردی باز

بسؤال تو چو درماند بگوید بشتاب | بر همه صدراتی جوش خواهم آواز

صبر کن بر سخن سروش زیرا که دیو | نیست آگاه بجز از [illegible]

خویشتن دار تو کامروز جهان دیوانراست | چند که منبر و محراب بدستان دراز

سر دو تاریک شد ای پور سپیده دم دین | خره عرسش هم اکنون بخندد تا کمناز

داد گسترده شود گرد کند دامن جور | بار شیطان بزمه آید بار از بر داز

ظلم کانبار عمل بود چنده گردش دیو | باز گردند سر انجام و بناستند بناز

دی جان سوی امام حق باید کردن | گاه طاعت چو کسی روی سوی حجاز

سخن حکمتی الحجت زر خرد است | با آتش فکرت جز زر خرد را مگداز

و من مواعظه

ای ترا آرزوی نعمت و ناز | آز کرده عنان اسب نیاز

٦٣

[illegible]

٦٢

کار دنیای فریبنده همه تاختن است | پس دنیای فریبنده تا زنده متاز

چون خبر گشته‌ست با گوش چو سیسنبر تو | چند تازی پس این پیره زن زشت جهاز

عمر پیری چو جوانی بده ای پور بباد | تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز

گرد گردان و فریبانت همی برد چو گو | تا چه چوگان بکردار این فلک چوگان باز

باز گرداند و بر نیک فراز آرد سرت | بخرد گوش چو دیوان چه دوی باز بر آز

باز باید شدن از شر سوی خیر بطبع | کز فرازی سوی پستی بطبع آمد آب

جفت خیر است خرد رو ستم و شر مخواه | خیر مر آب روان را چکنی سر بفراز

خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان | باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز

خرد است آنکه ترا بنده شد ستند بدو | بزمین شیر و پلنگ و بهوا باشه و باز

خرد آنست که چون بدیه فرستاد بدو | زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز

چون سزاوار جهان خواست فرستادت همت | مر ترا زو خرد و علم عطا بود جهاز

بر سرا بر تو ترا عقل پسنده است رقیب | بر و خیر ترا علم پسنده است نهان

گرد باز آر بکردار اینک احوال ببین | چو تو خود می‌نگری من بکنم قصه دراز

آب جوئی و سقا را چو سفال است دهان | جامه خواهی تو و شلوار ندارد بر آز

ومنه ایضا قدس سره

خواجه گر تو تابع رائی روایت چیست پس / نیک بنگر کاین سخن در منهیات چیست پس

در اصول دین چه عاقل انظر باشد دلیل / ز انبیا در دین بخصمان ملامت چیست پس

گر اصول دین نشاید گفت و نه شاید شنید / بر نماز ار در اول بانگ و قامت چیست پس

ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول / مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس

حجت اندر اصل دین گر جایگیر عقل است / هر زمان از عقل با خصمان شکایت چیست پس

نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن / بر سر کرسی ترا چندین عبارت چیست پس

چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی / سنت و اجماع و تعلیم جماعت چیست پس

گفتهای عاقلان غفلت شماری با نظر / خود نگوئی تا امامت با رسالت چیست پس

چون بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را / مدعی را عرضه کردن گواه حاجت چیست پس

گر برای خود کنی و گر برآری تو قیاس / رای گر نیکست در وی استحالت چیست پس

پس ورا خودی با خلق گوئی ضامنم / گر صبا بر دین نشان باشد جنایت چیست پس

گر دیانت نیست آنچه آموخت پیغمبر بخلق / آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس

چون تو این اندر محمد را نباشی دوستدار / رسم بوجهل و را اندر جهالت چیست پس

۶۵

گر بدین کارت رغبت است ترا — کیسه از حشوها بدوز و پرداز
کیسه راز را بعقل بدوز — تا نباشی سخن‌چین و غماز
از نماز و زکوة و زر مپذیر — کیسه را بندهای سخت بساز
چون بحاصل شودت کیسه تمام — بتو بدهم من این جلیل جهاز
بر کشم مر ترا بحبل خدای — بثریا ز چاه سیصد باز
سا بنمایمت حق غایب را — در سرائی که شاه هست مجاز
تا ببینی که پیش ایزد حق — ایستاده است اینجهان بنماز
بنمایم دوازده صف راست — همه تسبیح خوان و بی آواز
چون ببینی از اینجهان انجام — بشناسی که چیستش آغاز
این طریقی است کش نه بینندیم — وین نگاریست کش نگیرد باز
بر پی شیر دین یزدان شو — از پس خر گزافه اسب متاز
این رمه بی کناره‌ای بینی — کور دارد شبانش لنگ نهاز
کرد ایشان رمیده کرد مرا — از سر خان و مان و نعمت و ناز
چکند مرد جز سفر چو گرفت — گرگ صحرا و مرغزار گراز

[illegible]

۶۰۶

ای متحیر شده در کار خویش　　راست بنه

خود شکستی مدبوس طمع　　در طلب تا و مر...

در طلب آنچه نشاید بدست　　زیر و زبر کردی کاجار خویش

خیره بدادی به بشیر جان　　در گرانمایه و دینار خویش

نیشه اورا بچه دادی بدل　　ای بخرد غالیه و قار خویش

مار تو و یار تو است این ثبت　　رنجه از مار خود و یار خویش

مار اگرچه فسونگر بود　　رنجه شود روزی از مار خویش

و اکنون که افتاد حسرت مرد و آ　　چون نخچی بر جگر خود بار خویش

به تن خویش چه خیره کرد　　باید ... خویش

پای ترا خار تو خسته است و نیست　　پای ترا درد جز از خار خویش

راه غلط کردستی از کرد　　سوی ... آثار خویش

پیش خدا بنده خود بازگو　　راست همه قصه و اخبار خویش

و آنچه نکوید بپذیر و مباش　　عاشق رسیده گفتار خویش

دیو هوا سوی هلاک کشد　　دیو هوا را مده افسار خویش

۶۷

داد من بی کسان بحق بدهی — روز حشر از نبیره عباس

وز گروهی که با رسول و کتاب — فتنه گشتند بر یکی خناس

این ستوران گروه در گردن — رسن جهل و سلسله وسواس

من چه کردم اگر بدان جاهل — نفرستاد وحی رب الناس

با نبوت چه کار بود او را — چون نرفت از پس کسی ناس

لاجرم امتش برکت او — کو فکندند پای خویش بقاس

دو مخالف بجو ندامت را — چون دو صیاد صید سوی داس

برده گشتند یکسر این ضعفا — وان دو صیاد هر یکی نخاس

بخراسی کشید هر یکتان — که سزاوار تر ز خر بخراس

هر چه کان گفت لایکون چنین — آن دگر گفت عندنا لا باس

ایت سکر حرام کرد چو خوک — وانت گفتا بجوش و در کش طاس

دو مخالف امام گشتستند — چون سپید و سیاه و خز و پلاس

نشد از ما بدین سخن یکتا — هر که بشناخت پای خویش از داس

لیکن اندر دل خسان است آن — چون نجس هار در خز و خناس

بنده تو طاعت تو است هم از آنکه — پیغامبر ترا ست ز طاعت بر آتش

گفتمت بنده را که بی طاعتی بکش — وآنکه بگشت از تو نبودی بطاعتش

اندر حمایت تو پیغامبر خدای — مشکل حمایتش که بزرگست حشمتش

پیغمبر است پیشرو خلق یکسره — کز قاف تا بقاف رسیده است دعوتش

آل پیمبر است ترا پیشرو کنون — از آل او متاب و نگهدار حرمتش

فرزند او ست حرمت او چون نداریش — پس خیره خیر امید چه داری بر حمتش

آگاه تو نه که پیمبر کرا سپرد — روز غدیر خم ز منبر ولایتش

آنرا سپرد کایزد مر دین خلق را — اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش

آنرا که چون چراغ بدی پیش آفتاب — از کافران شجاعت پیش شجاعتش

آنرا که همچو سنگ سر مره روز بدر — در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش

آنرا که در رکوع غنی کرد بی سؤال — درویش را به پیش پیمبر سخاوتش

آنرا که جود نام نهادش رسول حق — امروز نیز اوست سوی خلق کنیتش

آنرا که هر شریعتی نسبت بدو کنند — زیرا که از رسول خدا هست نسبتش

آنرا که کس بجای پیمبر جز او نخفت — با دشمنان صعب بهنگام هجرتش

۶۹

بار تو باید که بخرد ترا / هم تو خودی خسره خریدار خویش

چونکه بجویی بسی آزار من / گر نپسندی بتن آزار خویش

چون تو کسی ماند بی زینهار / خلق ندارد ت بزنهار خویش

رنج بسی دیدم من ای مسیح تو / زین تن بدخوی سبکبار خویش

پیش خردمند شدم دادخواه / از تن خودخواره گنهکار خویش

گفتم یک بره بی بستم دم همه / عیب تن خویش باقرار خویش

گفت گنه کار تو همچون زنست / بایست کنون خود باستغفار خویش

آب خرد جوی و بدان آب شوی / خانه دل پاک ز طومار خویش

حاکم خود باش و بدانش سنج / هرچه کنی است بمعیار خویش

بنگر و با کس مکن آن ناسزا / آنچه ندارست سزاوار خویش

آنچه از او نیک نیاید مکن / داور خود باش بگفتار خویش

در پس آن نیز دلیلی بگیر / برخرد خویش ز کردار خویش

قول و عمل چون بهم آمد بکه / رسته شدی از تن غدار خویش

راز کسان با کس دیگر مگوی / خود بدگر کس مده اسرار خویش

نباشد جز بلی میدان سیب کوه و هامونش
نیاید پیش کم لقمه جز آب خاک و عمرانش

نپوشد جز نمد و عالم ز خز نو پیراهن
نگردد جز که از خورشید برسوده گریبانش

بعرو بیجواز دریا چو برعالم بیاشوبد
سارد آتش و دود از زبان کام و دندانش

چو زیر آب و آتش گشت برگردون که پیدا است
زخشم خویش و رحمت مرکب کرد یزدانش

مبر چون بگرید سیر تا هشیار بینداد
که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش

مگر تخت سلیمانست گرد یا بحر کاهان
نباشد زین که و هامون مگر بر باد جولانش

چنین تیره چرا ای مبارک تخت جستند
همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش

تو مرعالم را همی سایه کنی امروز اگر روزی
ترا سایه همی کردند و ز انبر مرغانش

فلک را پرده و که را کلاه و خاک را خیمه
میانجی کرد یزدانست میان چیز و ارکانش

چو دایه مهربانی جمله فرزندان عالم را
همی گردی کجا هستند در آباد و ویرانش

بفعل خوب یزدانی بروی زشت اهریمن
سلیمانی ببرده در بدر بر دیو دربانش

بفعل خوب تو خوبست روی زشت تو زانک
که او مر آفرینش را بماند راه و سامانش

نه اندر صورت خوبست مرد و نیکویی
ولیکن در خوی خوبست خوبی مرد و در دانش

اگر با مرد صحبت کرد مر اندرس را
دگر با خان برادر ست خیانت دید از خانش

۷۱

دستنام دارد او همه حجت کنون و لیک | روز شمار را که شود است حجتش
ابلیس قادر است ولیکن بخلق در | جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش
قیمت سوی خدای بد نیست خلق را | آنست قیمتی که ندیدست قیمتش
نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را | گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غره مشو بدولت و اقبال روزگار | زیرا که با زوال همال است دولتش
دنیا بسوی من بمثل سوفازنی است | نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش
نکست ار آنکه نکشت بدتش بر گذشته | چیزی دگر همی بشناسم فضیلتش
رهبرست عمر چون بدیدهمی رها | از مرگ هر کسی که چشیدست نعمتش
با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع | زیرا ز نعمتش بشود دور محنتش
شاد که همتم نبود صحبت جهان | چون نیست خر که مالش مرهبی همتش
بسیار داد خلعتم اول وز آن سپس | از مرگ هر کسی که چشیدست نقمتش
از روزگار و خلق ملولم کنون که | پشتم بگرد کار رسول است و ملتش
نجاجستم بفضل خدا و ... | اندر جهان و هر که بمن نیست حاجتش
تا ... و آن مبارک قرار یافت | بر برکتست و خیره ال ازخیر و برکتش

ایضا له رحمه الله

۷۰

ای پسر چون جهان دل یکتا بود — بنگر در پدر خویش و سپس پشت تا دوش
گر روا نیست بر او باش جهان رزق جهان — تو چو اوباش مرو بر اثر رزق و اش
که حکیمان جهانند درختان خدای — دگر این خلق همه خار و خسانند و قماش
با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای — یا بطاعت نگذارند سزاوار ساش
عرش او بود محمد که شنودند از او — سخنش یا دگران بیهش بودند و ترش
عرش پرنور و بلند است بزیرش در شو — تا مگر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش
نیک بندیش که از حرمت این عرش بزرگ — شد گشته است ترا فرخ و پیروز جهاش
مر ترا عرش نمودم بدل پاک ببینش — گر نه بندیشی همی از شغب این اوباش
عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول — چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
آنکه مش از دگران بود بشمشیر و بعلم — وانکه بگزیده وصی کرد نبی بر سر پاش
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر — وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
آنکه تا هر کس منکر شدی از خلق جهان — جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش
آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا — بر گوی اندر نفزود سیم فضل و سخاش
هر خردمند بداند که بدین وصف علیست — چو نرسید این همه اوصاف که گوش شنواش

اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من
گواهی یکسره بدهند جهال خراسانش

چرا گوید خردمند آنچه بدهد بر صواب او
گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش

چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زانکس
که بر اعدا برابر تیغ محنت بود پاداشش

ازان سید که از فرمان رب العرش پیغمبر
وصی کردش در آن منزل که منبر بود پالانش

ازان مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر
هوا از چشم خون بارید در صمصام خندانش

همی حیران بسامان و پریشان حال کردندی
اگر دیدی بصف دشمنان سام و نریمانش

کسی کاو دیگرا را برگزیند بر چنین حیدر
بپرسد روز حشر ایزد ازان کو روی بهتانش

ومن قصایده رحمة الله علیه

از مرد نامه ملک هرگز خبر بسر با دخترش
نشنود ترسا جز چنین گفتاری از پیغمبرش

منکر شدش نادان و لیکن نیست دانا منکرش
هر کاو نداند حق را این قول ناید منکرش

بشناس مبدع را ز خلق تا نداری همبرش
حیدر همین کردست اشارت خلق را بر منبرش

بر دیگران علم و توحید است فضل و مفخرش
روح القدس بود چو بر منبر نشستی یاورش

رستم نزاد بودی چو او هیچ حسی حالکرش
نوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش

جز تیغ و دل در لشکر اعدا نبودی لشکرش
جز سر چرا هرگز نخستی تیغ تیز سر خورش

نیکنام از صحبت نیکان شوی | همچو از پیغامبر تازی بلال
چون بروی خورشید دارد روی خویش | ماه تابنده شود خوش خوش هلال
دانیال از خیرها شد نامور | نامور آمد نه از در دانیال
مر ترا نیکی سگالد یار تو | چون مر او را تو بوی نیکوسگال
گر طمع داری مدیح از من همی | از مدیح من چرائی گنگ ولال
بی همال است از خلایق مصطفی | تا گزیدش کرد کار بی همال
راستی را پیشه کن کاندر جهان | نیست الا راستی عزم الرجال
راستی در کار برتر حیلتی است | راستی کن تا نبایدت احتیال
چون فرود آمد بجای راستی | رخت بربندد از آنجا افتعال
جانور گردد همی از راستی | چون برآمیزد طبایع اعتدال
جز مدین اندر نباید راستی | حصن دین را راستی شد کوتوال
زشت بار است ای برادر بار آز | دور بفکن بار آز از زشت و بال
از کمندی تابد از خام طمع | زود بندد گردن شیران شکال
ور بکاری آزمون را تخم آز | گر بروید بر نیارد جز محال

۷۵

ده بهانست نوار سبز ده جهان مختصری | جان تو اهل معادست تنت اهل معاش

تن تو رزق و جان معاد اندیشد | ناشکیبی نکشد از ره دین رزق و معاش

چو که رزق تن بیابی بس مست مشو | که بملک بیش نگیرد آملک بر درباش

رزق تن یابی که همه با همه اسیر تواند | گر بیامد بر تا ش نکنی بردم اش

گر بدانی که تنت خادم این جان تو است | بت پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش

تن بجان گوهری نیست که خاکیست باصل | گر کلیمی بد بادیه رو طیش قباش

چون ازین عیسی که همه از تو جدا خواهد ماند | زو هم امروز بپرهیز و همی دار جداش

تنت فرزند گیا هست لیا بچه حال | زین همیشه بود میل بگر سوی نباش

نه نبی است بیارایش و بنگر نه نبی | جان بمالی است بیاموزش و در پرستاش

علت جهل چو مر جان ترا رنجه کند | داروی علم خور ایرا که بعلمست شفاش

نیک بخت آن شود که مر اورا غرضی | نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش

و من تحقیقاته

گرد گردون بود چنانک پارسال | چه که دگر گشت باز ما احوال

سرو بودی چون شدستی چون کمان | بدر بودی چون شدستی چون هلال

بفکن از پشت خویش جهل و بدانکه — جهل باریست سخت زشت و ثقیل

دل ز همت بلند و روشن کن — روی روشن چه سود و قد چو میل

چو نیاموختی چه دل بفریفت — چیز بر ناید از تهی زنبیل

کردی از بر قرآن پیش ادیب — نحو سعدان بخواند و صرف جلیل

و آنکه قال و قال حدثنا — گفته [illegible] صد هزار بر تقلیل

چه بکار آیدت چون [illegible] — آگهی نیست کثیر و قلیل

تا ز رفتن بحج [illegible] — [illegible] گردی سلب کبود و نیل

[illegible] بعلم و [illegible] — [illegible] صالح و حجه [illegible]

[illegible] — [illegible] کوتاست و حاجه طویل

آب و تبدیل بست با تو ولیک — [illegible] نیست در تبدیل

لاجرم [illegible] — [illegible] نیل میل

[illegible] علت جهل — چون طبیب کرد عزرائیل

با [illegible] — تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل

[illegible] — ای پسر چون سبک بود [illegible]

۷۷

علم را از جایگاه او بجوی ‏ ‏ ‏ سر بتاب از زید و عمرو و قیل و قال

قال اول جز پیمبر کس نگفت ‏ ‏ ‏ تا کهی بر آل او آمد مقال

حشر کرد ابرا علی و اولادشان ‏ ‏ ‏ هر رسول مصطفی را کیست آل

صف پیشین شیعیان حیدرند ‏ ‏ ‏ هر که شیعت دیگران صف النعال

حبل ایزد حیدر است ای بیخبر ‏ ‏ ‏ وز فلان و بو فلان بگسل حبال

بی‌خبر باشد فلان با او چنانکه ‏ ‏ ‏ هست ریزه گر بی خط باشد کلال

تا بود دم من بحیدر متصل ‏ ‏ ‏ علم حق با من نسخت اتصال

بی‌صفا این تار ثابت بیان و شی ‏ ‏ ‏ تیره بود و تار جام و روی صقال

چون من برتافت نور علم او ‏ ‏ ‏ روی دین را عالم اکنون خوب حال

شعر من بر علم من برهان بس است ‏ ‏ ‏ جان نفزای پاک چون آب زلال

ومنه رحمه الله

ای پسر بردی خبر و تأویل ‏ ‏ ‏ همسر قال و قیل گفتی قیل

خبر آری که این روایت کرد ‏ ‏ ‏ جعفر از سعد و سعد از اسمعیل

که پسر بود دو مر آدم را ‏ ‏ ‏ مه قابیل و کهترش هابیل

[illegible]

بکن چنانکه در نیاب ما میان کو مد — چو سر بر بنه کند تا سجان کو سته کل

سوار چون تو نباشد بسزد مرد کلیم — اگر تو ابن خر لنگ روان بری و جل

واز گسسته مقامت درین باط کهن — گران سر ...

چو کاهلان همه چو ... — کنون نیاید ... تو ... رفتن ای تنبل

ازین بود ... وادی ... — ...

ترا چوانی و جلدی کلیم و ... — کنون ... کلوه ... سد

همه شدند ... ترا ... — بکاهلی مکذار ... اندرو ... کسل

... — طعام و آب ... دیگر ... جل

... و مکر چیل ... — ... آن ... روغ ... اصیل

... — ازین دو گشت محمد ... کسل

... — ازین ... است ...

اگر ... — ... بشود ... جل

چو کاو ... — اگر چو کاو ... مهمل

... گشت — ... گشت ... حاصل نکه ...

[illegible]

۷۹

[illegible]

[illegible]

شعر بحکمت بدل حجت دار	پر ز معنی خوب و لفظ جزیل

ومن اشعاره رحمه الله

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل	مگر ز نان لبی داد و از خلق عز و جل

حرام را چه نه استی همی ز حلال	چو سرو قامت من در حریر بود و حلل

لطیف روی بزیرم همی جهان جهان	چو خوش لجام یکی اسب تیز رو مثل

دوان بسوی من از هر سوی حلال و حرام	چو سیل تیره و پر خس بستی از سر تل

من فریفته گشته بجهل تکیه زده	بقول جعفر و زید و ثنای خیل و خول

فگنده پهن بساطی بزرهای نشاط	بعمر کوته و دور و دراز کرده امل

مرا خبر نه از آنکه اینجهان دوست	بدست راست شکر دارد و بچپ حنظل

گر از دروغ و دغل درهمی بجه ز جهان	که هم دروغ ز نست اینجهان و هم ز دغل

مرا دست کز او نیست این شغله	که دست باز نیابی مگر شکسته بشل

نبیند آنکه ترا بر نهند بطاق جهان	تو بر نهاد و رای بور مرد و اهل

محل و جاه چه جوئی بچاکری ز بشر	چگونه باشد با چاکریت جاه و محل

بدست جان تو خود کرده ای دست طمع	و گر طمع نبود خود توئی امیر اجل

۱۰۸

[illegible]

شاد گشتم بدانچه کردی حج / چون تو کس نیست اندرین اقلیم

باز گو تا چگونه داشته‌ای / حرمت آن بزرگوار حریم

چون همی خواستی گرفت احرام / چه نیت کردی اندران تحریم

نیت بر خود حرام کرده بدی / هر چه مادون کردگار کریم

گفت نی گفتمش زدی لبیک / از سر علم و از سر تعظیم

می شنیدی ندای حق و جواب / باز دادی چنانکه داد کلیم

گفت نی گفتمش چو در عرفات / ایستادی و یافتی تقدیم

عارف حق شدی و منکر خویش / به تو از معرفت رسید نسیم

گفت نی گفتمش چو می‌رفتی / در حرم همچو اهل کهف رقیم

ایمن از شر نفس خود بودی / وز غم حرقت و عذاب جحیم

گفت نی گفتمش چو سنگ جمار / همی انداختی بدیو رجیم

از خود انداختی برون یکسو / همه عادات و فعلهای ذمیم

گفت نی گفتمش چو میکشتی / گوسفند از پی اسیر و یتیم

قرب خود دیدی اول و کردی / قتل و قربان نفس دون لئیم

چو درزی بی کار بیرون شود | یکی نان بگیرد بزیر بغل
تو بی توشه خواهی همی بر رسد | این بره مرکز بچرخ زحل
پشیزی که امروز بدهی بنزول | درمیت دهند فردا بدل
ولیکن کسی کاو ندادست دوغ | چرا دارد امید شیر و عسل
بغداد در رفتی بدو نیم سود | بدیدی بسی بر و بحر و جبل
حدایت یکی بادیه وعده کرد | که نگذاری بدل در خلل
جهان جای لفنج و تعلّه توست | چو بی کار باشی درین مستغل
جهانرا بسانیه در حتی زنند | حکیمان بسیار زده اند مثل
بیر سیرا زین ساسان فلک | بسی اندرین سایه کرو حیل
گهی بر سنبا بدو کاه پای | سکندست و یکپای لنگ است و شل
بدست زمانه کند بستان | همی ساخته قصرها را طلل
یکی قطره باشد آغاز سیل | یکی برگ باشد از اول دغل
بکر جهان سجده کردند خلق | همی پیش ازین پیش لات و هبل
حدیث هبل سوی دانا نبود | شگفتی تر از کار حرب جمل

ومن افکار ابکاره

۸۰

بدین جوی حرمت که مرد خرد | بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر | بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیس است بی قدر و بیدین اگر | فریدونش خالست و جمشید عم
ز بیدین مکن خیره دانش طمع | که دانا شمارا ز او دانش حشم
دهن خشک ماند بکاد نظر | اگر در دهانش نریزد درم
م پیشت آید چو دین یافتی | ازیرا که بنده است دین را درم
گر از دین و دانش خبر بایدت | سوی معدن دین و دانش بچم
سوی ترجمان کتاب خدای | امام الانام و فخر الامم
نخواهد ز بزرگان عالم جز او | کسی علم و ملک سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمیم | که بیرون شد از دین و [illegible]
فراهخته از بهر دین خدای | بتیغ از سر سرکشان آشتم
مر او را گزیده احکم الحاکمین | بحجت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش نعم را مکان | نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مر قضا را امر | نه جز ملک او مر حرم را حرم

[illegible]

ولیکن نیاید ز تو نیک و نه بد | روا نیست از تو نه مدح و نه ذم

عقوبت محالست اگر بت‌پرست | بفرمان ایزد پرستد صنم

ستمکاره‌ای تو خدایست اگر | بدست تو او کرد بر من ستم

کتاب و پیمبر چه بایست اگر | نشد حکم کرده نه بیش و نه کم

وگر جمله خواست از تو خدای | برین راه پس چون گذاری قدم

نگه کن که چون مذهب ناصبی | پر از باد و دمدمه و پر پیچ و خم

مرو از پس این ره بی‌ستان | ز مرهای هائی چو اشتر مرم

مخور خام کآتش نه دور است سخت | بخاکستر اندر بخیره مدم

سخن را بمیزان دانش بسنج | که گفتار بی‌علم باد است و دم

سخن را بهم کن بدانش که خاک | بیاید بهم تا ندادیش نم

نهاده خدایست در تو خرد | چو در نار نور و چو در سنگ شم

خرد دوست جان سخنگوی تست | که از نیک شاد است از بد دژم

تراجامه‌ای نامه‌است کرد از خط | بجان بر مکن جز به نیکی رقم

بنامه درون جمله نیکی نویس | که در دست تست ای برادر قلم

۸۲

[illegible]

[illegible]

وگر بخواست وی آنچه همی کند ما را | نه نیم عاصی آن نیک و خوب کردایم
اگر هر این که دعوت را تو بگشائی | حقت کمان و بدل بنده وار بگذاریم
وگر تو کرد چنین کارها نخواهی گشت | ستاو از بر ما دور شو که ما ناریم
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری | بمردمی ور تو ما بحمله برداریم
وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را | بپیش حمله تو پای سخت بفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را | برآوریم بچرخ و برز بنگاریم
مبارزان سپاه سر نعیم و قرآن | ازانکه شیعت حیدر سوار کراریم
بنزد مردم بیمار ما خوش است شکر | شگفت نیست که ما نزد تو زگندایم
یکی زما و هزار از شما اگرچه شما | چو مار و مور چه بسیار و ما نه بسیاریم
سه ساسند با نصد ستور بر یک مرد | روا بود که شما را سپاه نشماریم

ومن کلامه رحمه الله

دل از افعال اهل زمانه ملا شدم | زیشان بقول و فعل از ایرا جدا شدم
تا همچو عمرو و زید مرا کور بود دل | عیبم نکرد هیچکسی سر کجا شدم
کاهی ز درد عشق پس خوب چهرگان | کاهی ز حرص مال پس کیمیا شدم

۸۵

سخن مسلم گوئیم ار ... دیگر | حسد ... که ما هردو اهل کیهانیم
سخن پدید کند گز من و تو مردم کیست | که بی سخن من و تو هردو نقش دیواریم
جهان خدای جهان را مثل چو بستانیست | که ما بجمله درین بوستان در اشجاریم
سپای تا من و تو هردو ای برحمت خدای | ز بار خویش ... چنانی فرود باریم
لجاج و مشغله ما را تا سخن گوئیم | که ما ز مشغله تو رخانه آواریم
اگر تو نیز بجز ناصبی مسلمانی | ترا که گفت که ما شیعت ... یم
محمد و علی از خلق بهتر نه بدند | که از فلان و فلانستان بزرگترداریم
خزینه دار خداینده و سرای خدای | بسی ما برسانند کاهل اسراریم
اعاد مسکین در راه اعاد دین اندر | رسول را بدل پاک صاحب الغاریم
ز علم بهره ما کی ... جز تو | نگاه کن که چو تو ما ستور و که خواریم
بخم ... چو تو خرمست گشته ستام | که خویشتن بکشتیم از تو ما که هشیاریم
بجهر تو که همی خویشتن هلاک کنی | ز بهشتی و جهان در دست بیماریم
چو آگهیم که هستی بجز ز ما را | اگرچه سخت بیازاری ز تو مازاریم
وزان قبل که تو حکمت شنود نتوانی | همیشه با تو ز حکمت دهان ببندیم

٨٤

٨٧

راز دل هر کسی تو دانستی — دانی که چیست کینهٔ دل افگارم

دانی که چیست کینهٔ من با همگان — تنها و ضعیف و خوار و زارم

میخواره عزیز و شاد و من زانکه — می می نخورم نژند و خوارم

از بیم سپاه بوحنیفه — بیچاره و مانده در حصارم

زیراکه بدوستی رسولست — زی لشکر او گناهکارم

در دوستی رسول و آلش — در محنت پای می فشارم

تو داد دهی بروز محشر — زین یک رمه گاو بی فسارم

با این رمه ستور گمره — همسر نکند دم به من حمارم

هر چند بخوب و خوش سخنها — خرمای عزیز و خوشگوارم

زی عامه چو خاک خارم ایراک — در دیدهٔ کور عامه خارم

زین یک رمه گرگ خرس گمره — یارب تو است زینهارم

ای یار نبید و رود و ساغر — من یار تو بودمی نیارم

مستی تو و مست مست تو آمد — با من بچه خصمی که هوشیارم

رو تو بقطار خویش ازیراک — من با تو ستر نه در قطارم

آ چون بقال و قیل و مقالات مختلف — از عمر چند سال میانشان فنا شدم

گفتم چو در شوه بود و ریا مال زاهدشان — ای گرد کار بازیچه مبتلا شدم

از شاه زین قصه جهان بود در تنم — گر زیم مور در دهن اژدها شدم

گر راست بشمارد ها مرز مانه را — من وحسین بر میده زنگرد ها شدم

چون شد گرد حیله ماندم جز آنکه از او — فریاد خواه سوی نبی مصطفی شدم

فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو — چون در حریم و قصر امام الوری شدم

دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم — ناگاه با فرشتگان آشنا شدم

جان من چو نور امام الزمان بتافت — لیل السرار بودم شمس الضحی شدم

نام بزرگ امام زمانست از نبی بشل — من با زمین چو زهره بدو بر سما شدم

دنیا بقدر حاجت من می دهد که — از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم

فرعون دهر کار من کیسه جوی گشت — چون من بعلم در کف موسی عصا شدم

اعدا از اولیای خدا هم عدو شده — چون اولیای او را من از اولیا شدم

ای امتی ز جهل عدوی رسول خویش — حیران من از جهالت شوم شما شدم

گر گفتم از رسول علی خلق را وصی است — سوی شما سزای مساوی چرا شدم

۸۶

و له ایضا

ای عجب دشمن من خود منم | خیره گله چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بدگوهر است | کرده گره دامن بر دامنم
~~دائم از این دشمن بدخو که هست~~ | زو نشود خالی این پیراهنم
جامه بدرند ز اعدا و آنک | جامه اش بدرید و بد و خود منم
دشمن من چاه بی نزاست و من | تیره ازین تیره و از روشنم
این فلکی جان مرا شصت سال | داشت درین زندان خاکی تنم
گر نشدم عاشق وصل چرا | ماند بچاه اندر چون بیژنم
چونکه درین چاه چو نادان بماند | اد نبرد در طلب سوزنم
نیست جز آن روی که دارین حسیب | خوش خوش برنج و خفار کنم
پیش من این مشغله بیجا داوفند | من سر ازین چه بفلک بر کنم
در طلب دانش و دین چند گاه | دامن مردی بکمر بر زنم
گردکشی کردم گر نیست جهل | طاعت آزادگیست کردنم
آنکه جز آب خوش علمش نکرد | از تعب تابش جهل ایمنم
تا تن من کشت به پیرامنش | دلو کسانست به پیرامنم

۸۹

[illegible marginalia]

لافی نزنم به پیش فضائل | زیراکه بفضل خود مستارم
بل من بنمایش ره خویش | حق فضلا همی گذارم
زیراکه جهان چو این و آنرا | بگرفته به تکارم
من غنچه بگل بداد و بهی برد | با بار گرفت در کنارم
که وعده بباغ مهرگان داد | که بار بدشت نوبهارم
روئیم بگل و مشک بگاشت | حیران بدید که فتنه نگارم
امروز همی ضعیف سستی | این قامت خفته نزارم
آن روز کرم بدید بی تو | بین اسپی که بس چنارم
این چرخ همی گشت خوش خوش | چون اشتر سوی خود مهارم
۱ آن روز جوی و شاد بودم | امروز ضعیف و سوگوارم
بر روی چو زر رسند عنبرم | بر فرق چو شیر گشت قارم
۱ ز آن می که بد آن زمانه خوردم | امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم | کاو کرد نژند و خشکسارم
۲ بیدار شدم ز خواب لابل | بیدارم کرد گرد کارم

۸۸

[illegible marginalia]

[illegible]

ای ... در حریم خانهٔ پیغمبرت	مر مرا از تست در دو جهان نعیم
تو سزائی گر بداری بنده را	اندرین بی رنج و پر نعمت حریم
مر مرا غربت ز بهر دین تست	زین سوی من بس عظیم است ای عظیم
من غریبم در ره بی کسان	بی رفیق و خویش و بی یار و ندیم
در غریبان دست آسیب دروغ	هر که دارد رنج ز قوم و خوان و بیم
هر کرا محنت نه جاویدی بود	محنت او محنتی باشد سلیم
گر بناشد بس حریص مرگ نیم	ور بناشد حله در بوسه گلیم
دام دیو است آن که یک پای آز	مر ترا دستار خوش و کهن گلیم
من ز بهر دین شدم چون زر زرد	تو ز دنیا ماندی چو سیم ابریشم
از دروغ تست بر جانم دریغ	ور ستم تست بر تیمم بر ستیم
حیله گوئی آنچه نه بیند همی	جز بنا موجود کی خوانم حکیم
در مقام بی بقا ماندن محو مری	تا بمانی در عذاب ای دون مقیم
در ره عمری ستانان روز و شب	ای برادر گر درستی یا سقیم
میروی بس هموار و گوئی ایدرم	مار میگیری که این ماهی است شیم

۹۱

و من شعره

[illegible]

ایضا منه رحمه الله

شاد من از دین همی گشته‌ام | بس که تواند که کند غمگنم
گر تنم از جامه برهنه شود | علم و خرد کرد تنسم بر تنم
گرچه زمان عهد مرا شکست بن | عهد خداوند زمان نشکنم
روی خدا و دل عالم سعد | کز سر فرش حکمت را معدنم
آنکه چه بگذارم نامش بدل | فرخ نوروز شود بهمنم
خلق بر هیچ است و من از قرا | هم بدل و هم بجسد ساکنم
خلق مرا گشت نیاید که خر | جز که ید قامت مؤذنم
میوه مشغول مدرسه سرد | از تخم حکمت او می‌چینم
سوزن سوزانم در چشم جهل | لیک در باغ خرد سوسنم
گوئی از خلق جدا چون شدی | زشت نشاید بدین گفتنم
روغن و کنجاره بهم خوش نیست | ویشان کنجاره و من روغنم
از فلک رمن باکیم منت | رام نبی بود و بهمن رمنم
گر تنم از کاهش بود است بن | از دل پرحکمت در گلشنم
دهر تغز سود تفر سود مان | با چه مرادش بود از خسنم

[illegible]

به حسب الامر [illegible] | [illegible] روزگارم
این [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
زیرا که [illegible] علم و حکمت | [illegible]
[illegible] | حکمت [illegible]
[illegible] | [illegible]
گر تو [illegible] | [illegible]
اشعار پارسی و تازی | خوان و [illegible] یادگارم
ای آنکه [illegible] | [illegible]
[illegible] مرسل | [illegible] عندارم
[illegible] چو [illegible] | هنر [illegible] چهارم
ای [illegible] | تا [illegible] بروز حق تبارم
من [illegible] | این یک [illegible] بزرگوارم

۴۳

[illegible]

این ... از ... [illegible]

... معانی ... [illegible]

گر گوهری ... | ... که ندارد ... ارم

با حور ... | حسن ... ندارم و ندارم

پیش دیو خو ملان ... | ... مدارا و کارم

بر دامنش مدار ... | ... و ... ندارم

کافور ... کشته که | این غنچه ... ندارم

این ... صدف من ... | تا ... در ستا موارم

چون در ... کردم اگر | این تیر ... صدف ... سپارم

... | آسته ...

... مدارم ... | آسانس ... فرو کدارم

با روی بسوی من ... | من روی بسوی ... سارم

در ... امیر و شاه ... | بر آ... ... مهارم

زین پاک ... | هم ... دست و ... یارم

هر ... کلام ... | تا ... کامکارم

... نیاز ... | ... ... بارم

۹۲

[illegible]

چون دگرگون شد همه احوال من — گر رست دیگر گوهر عنصرم

حسن و بوی و رنگ بود اعراض من — پاک بگذشت آن عرضها جوهرم

سبز بودم آن بودم اکنون زردهم — سرو بستان بودم اکنون چنبرم

لاله بودم بستان دوست کم — تازه و اکنون چون برگ نیلوفرم

آن سیه معجر که بر سر داشتم — دست ستم سال بربود از برم

گر شدم غره بدنیا لاجرم — هر جمالی را اینستم درخورم

گر ترا دنیا همی خواند بزرق — من دروغ و زرق او را منکرم

آن کند با من که با تو کرد راست — پیش ازین حسن و نکو منظرم

فعلهای او ز من برخوان که من — مر ترا زین چرخ جانی محضرم

ای مسلمانان بدنیا مگروید — من شما را زو گواه حاضرم

با شما گر عهد بست ابلیس او — گر وفا باید از و من کافرم

این جهان بود ای پسر عمری دراز — هر سوئی یار و رفیق و رهبرم

رفته‌ام با او بتاریکی بسی — تا تو گفتی دیگر اسکندرم

پیر پای خویش بسپرد او مرا — من ره او نسپرم هرگز نه سرم

و من کلامه

چو من دست خویش از طمع پاک شستم | فرو نی از آن و ازین چون پذیرم
ز من ناکسی پیچ و تشر برنخیزد | ازو من دو پاسه مثل برنخیزم
بکان خردمند خویش است فخرم | ستاینده مردم صغیر و کبیرم
همه روی قضا و قدر از روی است | ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
شب تیره و تاری مشکل اندر | چو خورشید روشن بخاطر منیرم
نظام سخن را خداوند دو جهان | کمال عنصری داد و طبع جریرم
ز گردون چو بر نامه من بتابد | تا خواند از چرخ تیر دبیرم
من از پاک فرزند آزاد کامم | نخفتم که شاپور آزاد شیرم
مدام حسن زین عید خویشم | که در عهد معروف روز غدیرم
بد است فخرم که جهال امت | بدانسته دشمن قلیل و کثیرم
وزان آتش تیره دل مردمانا | گر و نیست روشن بکان در ضمیرم
ز من بسته کشتند شکفت ایرا | سبک از سرا است بس بد شیرم
ایرا نظیرم همی کس نیابد | که برای آن تا ابد بی نظیرم
کنون بهتری کرد خواهند گوران | مرا زین قبل با فغان نفیرم

بداد و بیداد گر ننگرویم | که ما بنده داور کردگاریم

اگر داد خواهیم در شاه و میر | بدادیم معذور و اندر خوریم

چو ما خود کنیم از که خواهیم داد | مگر خویشتن را بداور بریم

چرا پس که بیم خود از داد خویش | از آن پس که خود خصم خود داوریم

[illegible] نیست احمری | اگر [illegible] ملک احمریم

اگر دوست داریم نام نکو | چرا پس [illegible] نکو [illegible]

همی سر دهد که خوانده ایم | اگر چند چمنده چون چنبریم

نخواهیم اگر چند لاغر بویم | که [illegible] که ما لاغریم

[illegible] | [illegible] بیلکیم

[illegible] بد با لشکر آرا | [illegible] خود لشکریم

بر آتش [illegible] | مر این ناکسان را کمین [illegible]

بدشمن نماییم روشن [illegible] | [illegible] بر سر دفتریم

از ایرا سری قتریم ای پسر | که ما شیعت آل پیغمبریم

بر کشت سر اندرون تشنه ایم | همه خلق را ما که کوثریم

۹۷

[illegible]

ز خوب سیتم آید آفتاب | ی بکاان کردی ... روشن ترم
صاحب سری را حجت ارطاس ... | ... قل حجت عقل بارم
مس دانا با آستید مستی | ... ارکر دا طالب سترم
ست رمس اید سا ... اگر را | ... تو ستی ... سری تیبرم
کرتا کردن خشم از سبرها | ... نظا کرده ... لا مدادرم
ای سرا درکو و دارم و مسکر | ... ... ه که تحصل لاغرم
رتا ازکر دوان برد نم اعتقد | ... تحمد ی مدن حیا انذرم
تحص حا مدرا ... ان مسظرست | ... معنه بکردون بریرم
... زن معظه چون ای ... | ... که و ماده تخت مطرم
... حا است تحصرکه ... | ... الموتکه ... رمضرم

فی الموعظة والنصیحة

اکر با خرد جفت و اندر خورم | غم خور و خر خیند و باکی خوریم
سر دکر خری دور باشیم از آنکه | خداوند دوست لارکا و خرّیم
اکر خسر همی کشت حالی چرد | حسر ... ما را اکنت باقی چریم

[illegible]

دل بخیره چه کنی بسته چو آگاهی — که جهان خانهٔ آراستهٔ آهرمن

این جهان معدن رنج و غم و تاریکی است — نور و شادی و خوشی نیست درین معدن

معدن نور برین گنبد پر نور است — که چو باغست پر از لاله پر از سوسن

گر نشستنگه باید ز فلک سازم — بر سر گلشن بنشین و بود گلخن

تو مر این گلخن تیره و تاری را — جز که ای جاهل به گلخن [illegible]

مسکن جسم تو است این فلک [illegible] — جان را بهتر ازین مسکن [illegible]

اندرین جای سپنجی چه نهادی دل — آب کوبی همی ای غمر [illegible] هاون

گفت گفتی که اندیشه مدار از جان — [illegible]

دهم بسته [illegible] بکس ای جاهل — [illegible]

همه شادی و طرب جوید و مهمانی — که بیارند بسی از بن [illegible] آن برزن

کو دار غم و رستادی [illegible] — [illegible]

لیکن این بسته روا کرد و همی خواهد — [illegible]

چه کنی دنیای دون و خرد در راک — [illegible]

مرد سدین چو خراسانی بوده مردم — چو خراسان شده [illegible]

فی النصیحه

عزیزم بر چشم دانا چو زر | بچشم تو در خاک و خاکسترم
علی تا اساس است و جعفر امام | چو خوانی تو دست علی معبرم
ای اهل خراسان چگونید مان | که گویند ما کافر و شاعرم
اگر راست گویند گویند ما | همه راوی و ناسخ و ناصرم

وله ایضا قدس سره

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرمن | چون نکوهی که چه افتاد ترا با من
نرم کردستم و زرد چو زر آلو | قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
اینکه شد زرد و کهن پیرهن تن است | پیرهن یا سد جان را و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو تا یکچند | نیست تو عقلم این داشته بر من
من نه جامه تو خواهم نه کی بر سر | که مرا طاعت تیغ است خرد جوشن
من دل از نعمت و از عز تو برکندم | بود از طاعت و خدمت من برکن
دل جاه و سخنها می کنم پیوسته | دل بود آنکه مرا او را غریبی دل
زرق آرزن را با برزن نشیمه دتی | که چه آورد با جمله سر شرن
همچو برزن لشمه چادر زن بتن | ای پسر که بود دنیا بدبی کردن

ومن کلامه رضی

در باغ تو و کشت زرگین — از دانه و میوه زر با چین
برگ و حسک و خار پیش خر کن — شمشاد و سمن ترا و نسرین
زحد شما معاش فتنه — زر پخته است آن سخن بیابین
فرعون لعین بی خرد را — زموسی دور خویش مگزین
مشک تبتی مانشک مفروش — سندان مدال شکر تبرزین
با مست اگرچه خوش برست — سر خیره منه به زیر بالین
کونی که فلان دهنه گفته است — آن فحش اباوه ملیح آمین
کان خلق خدا را همی بد — بر عرش بر و رحمن مکین
و آن کاو نه بر بیطرش آمد — او کافر و رافضی است بی دین
ای خیره زده دهان از جهل — بر خیره مسب صحابه ایمن
من نستر و ترا نگویم — چیزی که فزایدت ترا کین
لیکن رود این مرا بمانا — کاستر نکشم بکار در جو مین
ای حجت بقعهٔ خراسان — با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی مساکن — دیوانت بشعر حکمت آگین

١٠١

بنگر که چو سنبلیه کشته است — آن لاله آب دار رنگین

وان عارض چون حریر چینی — گشته است نقاب زرد و چرکین

شاهین زمانه قصد تو کرد — برباید این نقابه شاهین

تنین جهان دهان گشاده است — پرهیز کن از دهان تنین

جان و تن تو دو گوهر آمد — یکی زبرین یکی فرودین

بر گوهر نابکار بخشی — بخشای بر آن غریب مسکین

رفتند بحیله یار کانت — هیچ تو را بها ببین

زیرا که دل است خرنشین را — زیرا ره و سفر حزینین

ور کشته کنی تو دل چالاک — در نیست مگر که گوهر ترویس

آن کودکی چو انگبین شد — آمد پیری ترش چو پرچین

آیین تب همه دگر شد — تو نیز بجان دگر کن آیین

الیس سر از بوس کی کن — بر لسترد ز هوش بنشین

زین صورت خوب خویش بندش — ماه غنچه گوهر پروین

چشم و دهن و دو دیده و گوش — پرده تو است خود همی بین

۱۰۰

آرزت هر روز بعد را حسب | وعده حری که باشد نهان
بیرست رنج سختی و رنج | ز طمع راحت نخس جوان
زبو یا مشتد بهی در رو | ... و رمان مشمر دسالیان
دشمن ای ایں ... کار | مست ... طمع ... نهان
گر مرد رو لبی ار ... | کرد نهان زیر خرد پرنیان
ای شده خود جهان ... | تا من ... ازین بدنشان
بود را و شد نهان جوا | دست همی مالد تا او برفشان
چون ... دست این ... | ... بحذر تاش ... ما ن
... تا ... جم ... | ... خود بتامل بجوان
کو فریدون کجا کسا | کو ... علم کاویان
سام نریمان کو و رستم کجا | ... و لشکر یا زند را
... سان کو کوارد شیر | کو ... بهرام ... نوشیروان
این همه با خیل و ... | ... ماند ست کنون نه نشان
... است ... | دل منه اینجا و مرنجان روان

۱۰۳

بکوشش منظر او بنگریدم | بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم | یکجا در تنم پیدا و پنهان
یکجا مالک و رضوان بدیدم | بسی در درگه فردوس و نیران
مرا گفتا که من بنا کرداویم | اشارت کرد آنکه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکجا بسته | کشاده جمله در بر یکدگر سان
ز هر در کاندر رو خواهی بد اول | مرا گفتا کزو آیدت فرمان
بپرسیدم ز رضوان شرح احوال | بسی قصه مرا گفته به پایان
مرا گفت این خداوند زمان است | که کمتر بندش حیدر نامش و ازخان
بزیر پای فرمانش سپهر من | ازین بر تو اشارت آن کیوان
همی تا زنده ام توفیق خواهم | بمدح بهترین انسان یزدان
بمدح گوهر تاج رسالت | بمدح مفخر جنّی و انسان
حسام ثاقب ناکداد ابر بهتانی | نمایز چون شاه خورشید زمان
مساح دین و حسن شکسته | ز بن برکند و هم تا عیسیان
وجود ان حصاران گسسته | کجا هست ز آن آماده زمان

وله ایضاً فی النصیحة

که دانست کز نور خورشید گیرد — همی روشنی ماه و برجیس و کیوان

که دانست کاندر هوای سمونی — نهاده است دریا و کوه و بیابان

که دانست چندین زمین با مساحت — صد و شصت بار است خورشید تابان

که کرد اول آهنگری چون نبود است — از اول نه انبر نه خایسک و سندان

که دانست کاین تلخ و ناخوش بلیله — حرارت براند ز ترکیب انسان

که فرمود از اول که در دشکر را — قز باید از چین و از روم و الان

که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی — ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان

که دانست کافزود روستایی — [illegible] اندر ارسک کوه بیابان

که بود آنکه بر سیم متصل او نهاده است — مر رنگ این حسین ز لول کیانی

که بود آنکه کمر حکمت را او سد — عقیق یمانی و لعل بدخشان

اگر جانور زان عزیز است بر ما — که بسیار نفعی است ما را ز حیوان

همی خواستن دانه بسیار نفعی — نه در سیم و زر و نه در در و مرجان

درایشها بجستم دل اشرف سنگر — که این را بجستم سرت دید نتوان

بدریای [illegible] سر اندر ماندی — یکی جسم دل را کنون نیست درمان

۱۰۵

در سپه جهل بسی تاختی — اکنون بکشید گران کن عنان

دیو قرین تو چرا گشت اگر — دل بگمان نیست ترا بر قران

گر بگمانی ز قرآن کریم — خود نبری کیفر ازین بدگمان

سود ندارد ت پشیمان شدن — چون شود آنروز گمانت عیان

جان تو از بهر عبادت شده است — بسته در این خانهٔ زیر استخوان

کان تو است این تن طاعت گهر — گوهر برون کن ازین تیره کان

جانت سوار است و تنت اسب اوی — جز سوی خیر و صلاحش مران

خود سپس آرزوی تن مرو — چون خره بر رسن ماکیان

گیتی دریا و تنت کشتی است — عمر تو باد است و تو بازرگان

این مثل است که گفتم ترا — مایه نگهدار چه دهی رایگان

ای پسر خیره و حکمت بجوی — تات بود طاقت و توش و توان

ای بخراسان در سیمرغ وار — نام تو پیدا و تن تو نهان

در سپه علم حقیقت ترا — تیر کلام است و زبانت کمان

رو روش رهبر حق پیش گیر — در همی جوی و همی برفشان

از های آن عالم است این گرانی — درین تنگ زندان تو ساد آن حیدان

اگر نیستی آنجهان خاک تیره — شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان

امید آن عالم است ای برادر — شب و روز بخوان با روزه رهبان

مکان نعیم است و جای سلامت — چنین گفت یزدان فرو خوان ز فرقان

گر آنرا نبینی همی همچو عامه — سزای فسار و نواری و پالان

نگه دار نفس تیز ای پور دانا — حذر دار ازین دیو هان ای پسر هان

ازین دیو تعویذ کن خویشتن را — بنجهای صاحب جزیرهٔ خراسان

چنین چند گردی درین کوی گردان — کزین گوی گردان شدت پشت چوگان

بچنگال و دندان جهان را گرفتی — ولیکن بتدت کند چنگال و دندان

کنون گر نگه کردی و خوردی بتوبه — همی کن استغفار و میخور پشیمان

ازان جاه و رسوا شوان دانش — بکیو تو از جوی دار حجر عصیان

و منه قدس سره

زمن معزول شد سلطان شیطان — ندارم نیز سلطان السلاطان

سرم زیر سر ندارم هر چه — اگر زیر است سلطان سر سرطان

١٠٧

چرا آفرید این جهان را جوادست — که کم بود خواهد ز کافر مسلمان

خرد گر رسول خداست ری تو — چه خواهد است بر تو در افسانه خوان

از ایدر سر هان بحسکه ی یاسن — نخواهم که گوئی فلان گفت بهمان

گر این علم‌ها را بداند قومی — تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان

بیاموز اگر چند دشوار آید — که دشوارها را آموختن گشت آسان

بیاموز از آنکس بیاموخت این — سرا گرد دهقان بدانش سپستان

بیاموز تا هیچ مسلمان باشی — که مسلمان از آموختن گشت مسلمان

ز رهبان و حجت سپه سالار و چه سا — بمیدان مردان بر دون آن بی عنان

میدان حکمت را سب و نما — نکن جستن بر تر او دل بو الان

مردمان امت کلی بحت — چو خوئی بدل نصرت اہل ایمان

بسی که یولادرا چون سرد — چو ضعف بدبرد ز حداد سوهان

برانست کلی تو سها سی و را — نکهدار و از جهل و عصیان بهمان

بر آنسان که زنکس کل و یاسمن را — ستانا است دهقان ظرف بستان

کل از خار کل یا فتست آن جنات — که نو خوش تر کشته تا بستان

ره ای ابلیس گردی سخت سرکند — بدین کاوان بر تو نیست تاوان
تو شاگردان بسی داری درین دور — بعذر از حولستش بر من فراوان
نهال سو می و تخمه دروغ است — برویده کرد خاک خراسان
ترا این خاک ملسه غلتگاه است — بغلت آسان دراو د کرد بغتان
زمن وز اهل دین میدان خالیست — معسکر کوی دیو کذار جوکان
مدد دنیا طلب ... می بحری — هم کس بحرد جمیع درقان
خراسان از آل سامان چون بهی شد — همه دیگر شد احوال و سامان
زبس دستان نی دیو مانده است — زیردست قوم زیردستان
ابیمه تمای نیکو مرد مانند — اسیر مهای بر کرکه سامان
همگان من عرب و خوار و بیحا — ازیشم ماند ه برانوز خندان
گریزان روز کار دمن بعقلت — همی پیچم درو افغان و خیزان
بطاعت بس باید روز و شب را — بطاعت شد میس سازان و پایان
بطاعت بر دباید این جهان را — که گوید کاین جهان زابر دمزان
بفرمانهای یزدان تا تو باشی — بباید مر ترا کیمی بفرمان

۱۰۶

جهان چون پس درم گردم بر روی | سوی من کرد روی خویش خندان
بدل بر صبر گشتم تا بمن بر | چو برا توب زر بارید باران
طعام و ذل خواری خورده باید | کسی اکنش برآرد آه دندان
ز روی تیز تمشیت طمع بر | ز خورسندیت باید ساخت سوهان
رسن در گردن تو زان طمع کرد | طمع بشکست پای باز پران
کسی اگر طمع جست علت | نداند کردنش بقراط درمان
طمع بایدش آنکس رست | تو ماندی زیر بار رسته یاران
اگر سهل است و آسان بر تو زین | گسستم بار و یاران نیست آسان
من آن دارم طمع کاین بار طمع را | ببارد در دو عالم حرمت زان
چو ماسر دادی و کردا طمع را | کرفتم پیک بختی را کریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من | ... و در جهان آوارستان
نمی بارد ... کان جهان آن | چنانکی کوست از من جان و ارکان
چرا خواهم چو فرقان کرده ام بر | کجا ی خیم فرقان من دهقان
... اگر صدق و صدق دارم | کرم هوس ... ز ... ببهشتان

چون پشیمانی خوری از تخم خشم   خود مکار این تخم و زو این بر مچین
پارسائی را کم آزاریست جفت   تخم دین را این شمالست آن یمین
گر بخواهی کت نیازارد کسی   بر سر گنج کم آزاری نشین
خوی سگ را حصار خویش کن   وز قناعت بر سرش زن زرفین
علم جوی و طاعت آور تا بجان   زین تن لاغر برون آئی سمین
نازنین جان را بکن ای نادان بعلم   تن چه باشد گر نباشد نازنین
چون از اینجا جان تو فربه شود   تن چه فربه چه نزار اندر زمین
خامشی به چون ندانی گفت خوش   تا نهاده سر بخواری بر زمین
دور مان از هر دوان گوید کن   چون همی نصرت ندانی زآفرین
پند از هر کس که گوید گوش دار   گر مثل بو عاشق گوید بکن
مشک چون افتد ببو در هر کسی   گرچه از سرگین فزاید یاسمین
سر خوب و شعر حکمت را بدار   یادگار از بو معین ای مستعین

و له قدس سره

هیچ بیداری بخواهد شگفتن   زان همی پوشد لباس پرنیان

چون بهشتت کی شود پرنور دل | تا درو ناید بحکمت حور عین
دل بحور العین حکمت کی رسد | تا نگردد خالی از دیو لعین
دل خزینهٔ علم و دین آمد ترا | نیست برتر گوهری از علم و دین
مکر دیوان و هوسها را منه | در خزینهٔ علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد | چون کنی مر علم را با جان عجین
راستی را داد دین آراستن | اینچنین باید که باشد وآن چنین
اسب دینت راست یاری ترا | تا ز دین راستی ننهیش زین
گرم و سرد و خشک و تر چون بست | راستی شان کرد دستور و امین
راستی با علم چون همره شوند | این از آن پیدا بباشد آن ازین
دین چه باشد بی نشان راستی | چیزها شد چرکه آب و ماء و طین
علم را فرمود حسن چون سؤال | جست باید گر بباشد جز بچین
راست گوئی معنی علم اوست | همچنین گفته است امیر المؤمنین
خوب گفتاری بکن تا هر کسی | تا برون آنچه از دل بیخ و کین
در سخن با کس مهین و چرب کن | گر نداری نان چرب گندمین

یک سخن با دو حرف خویش چنانکه خرد و جان ز وحدت یزدان
این جهان هم بدان سخن ماند حرف او ساکن است یا جنبان
و آن سخن را مثل نمودم زن حرفها را نبات یا حیوان
و آن سخن خود نه چیز حرفش چیز چیز با را حروف او بنیان
و آنچه او از سخن پدید آید سخن ماشه بن بقا و توان
سخن مردم آمده است پدید سخن جان او رسد بجنان
سخن اول از شریف خرد سخن آخر از عزیز قرآن
سخن است اول و سخنست آخر سخنی خوب شو درین دو میان
این جهان کثیف چون تن ماست جان این تن از آن لطیف جهان
نعمت این بخوری بصورت جسم نعمت آن بر بصورت جان
تنت را مادر این زمان و فلک پدر او و هر دو آن جهان
جانت را مادر و پدر گشتند نفس و عقل شریف جاویدان
این فرود این بدین دو باز رسید آن بسین را بدین دو باز رسان
تن تو چون بیافت صورت این هم چنان یافتی [illegible]

صورت جان تو از سخن [illegible] زیرکان را بحقیقت [illegible] سخن است [illegible] [illegible]

[illegible]

اگر [illegible] [illegible] زنده [illegible]

ای سپاهی کز سر خاور بود — هر شبی تا اختران تاختن

از نهیب تیرتان بر پشت زمین — ز ابر تیره هیش بر می آرد محن

لرز لرزد غضنفر در عرین — ترس ترسنده عقاب اندر کمن

از چه می ترسند هر جانور — از بد این دهر پر مکر و محن

ای بغفلت خفته زیر دام دهر — امی چون یافتی زین ممتحن

دام و دد را دام پیدا زین و باز — دام پست این گنبد بسیار فن

روز و شب را هر دو حبلی ساخته است — کشت خواهد مان بدین بی‌مه رسن

خویشتن را بر اخوان از سر دمه — تا سعر سعد بغدر این پیرزن

من ندیدم کند به پیری همچنین — مرگ ریش و تیر باف کمر تن

مستمند گا رای برادر روز دست — حز که حالی کردن از تیرباران دفن

کردنی گاو چه خواهد با تو کرد — تنگ شکر تا چه کرد از بد بمن

بر سرم بکید سنه مرکوس بود — کرد مرز نکوش من تحرستش یمن

مرمرا بفرنعت از آغاز کار — استدم بر پان بهبر تن جان و تن

تن بدو دادم چنین باکوشستم — جود را کنون می بسوزدن با دمن

۱۱۲

چون گشت ورز خرک و خار گرفت　　تخم اگر لعل کشم بود تاوان

گوسفندی که خوی گرگ گرفت　　ریزند لشد از ضعیف سنان

و له ایضا قدس سره

تا کی کنم گله که نخوست کار من　　وز تیره ماه تیره تر آمد بهار من

چون بنگری که شصت بیا بدی طی عیش　　نوحه کنی که وای گل من ز خار من

چون من ز بهر مال همه روزگار خویش　　ناید بمال باز من روزگار من

هرگز نیامده است و نیاید گذشته باز　　بر قول من گواست بس هزار و یار من

در من نگر که منت بسم روشن آینه　　بنگر نگار خویش ببین نگار من

غره مشو بعارض عنبر شباب خویش　　واندر نگر بعارض کافوربار من

موی بم چنین سپید ز گرد سیاه شد　　کامد سپاه دهر سوی کارزار من

جانم بجنگ دهر خرد را حصار کرد　　نامد مگر ز دهر ظفر بر حصار من

اندر حصار من نرسد روزگار من　　چشم زمانه خیره شد اندر غبار من

کردم کناره از طرب و بی نصیب ماند　　این صد هزار سال عروس از کنار من

آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت　　وآن غم فزای هست کنون غمگسار من

۱۱۵

جهل مانند نیست علم چو هست — جهل چون درد و علم چون درمان

هست ماند بعلم دانا مرد — نیست گرد و بجا هل نادان

وآنکه از نیست هست گردد پس — او براحت رسد همی زهوان

وآنکه او هست و نیست خواهد شد — سوی زندان کشندش از بستان

نیست را هست صنع یزدان کرد — هست را نیست صنعت شیطان

ای اخی دوزخ و بهشت ببین — بی گمان تو ز مالک و رضوان

آنچه دانا بداندش هست است — کس نداند نیست را سامان

هست و دانش قرین و جفتانند — نیست با جهل هر دوان زوجان

جهد کن تا ز نیست هست شوی — بر باسانی روان ز بار گران

به با هست جفت و بد با نیست — بهی جان ز نیستی برهان

هست جانور تمام مردم — بهتر مردمان امام زمان

چو اسپی که خوبی با گبر — قیمت بر تر آید از دگران

گر بگیرم زنی بهتر خلق — از پی بر شویم زی کیهان

بهترین زنانست آن کس — که عیال و بیدا است نیی و جان

۱۱۴

هوشش از آنت بدام و زرق ببردند | زرق فروشان صعب ساخته دامان
دام هم از ما بیاختند چو دیدند | سوی خوشیها و جسم میل هوامان
رخصت سگ بچه داده بود یکی دام | دیگر دامی جداست عشرت غلمان
خلقی از این شد بسوی مذهب مالک | فوجی از آن شد بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب و تنگی درویش | قبلهٔ امت شدند و دام امامان
دین هنر بت شد از دوای دیوان | نام نیاید کس از شریعت برهان
کس نبرد نام وارثان پیمبر | خلق بگوید که بود بوذر و سلمان
نام علی بر زبان که یارد راندن | جز که حسیکان بجد رها و یتیمان
تا کی گوئی بمکر و حیلت دیوان | ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان
ملک سلیمان بچشم خویش همی بین | در کف دیوان و زآن شگفت همی مان
نرم کن آواز و گوش و هوش من آ | تات بگویم چه گفت سام نریمان
گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو | بدکنشانند و با سفاهت و شومان
دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت | هر که بفرمانش سرکشید ز فرمان
هوشش بدست آورد بدست سفیهان | خیره الکامت مده چو سست لگامان

۱۱۷

ومن کلامه قدس سره

جمشید نرم نرم و بباریدبر... لم | باری گراو پسنده بشد کار و بار من
بی برچیار بودم و خراباتی شدم | خرماست بار بار کنون در چیار من
تا بار آندر خت مبارک بخورده ام | کشته است ناقرار دل بیقرار من
گر تخم و بار من نبریدی برغم دیو | خرماستان شدستی اکنون دیار من
فرزند دیو را طلبم زهر پاکشت | پازهر مار او شدم او زهر مار من
وین طرفه ترکه روز و شبانم طلب کنم | من زندگی ایشان و ایشان دمار من
ای مردم بصورت جسیم و بدل ستور | برگردن تو یوغ مراست شیار من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد دره | دره کجا بس آید با ذوالفقار من
زی ذوالفقار آمد سیصد هزار تو | زی دره نامده است یکی از هزار من
عزت دو ستدر تو و دستیار تست | جبریل دست یار من و دوستدار من
تو اسب بی فسار و فسار اسب من | قیمت فزایدت چو بیابی فسار من
بی زیب و زینت است هرآن گوش و گردنی | کاذینت زیر طوق من و گوشوار من
عهد و پیمان بس است ترا طوق و گوشوار | این هردو یافتی چو شدی گوشدار من
آبی است نزد من که خمار تو بشکند | مشر آرمت چو گوئی بشکن خمار من

۱۱۶

تا شناسی تو لطیف از کثیف | ماندهٔ اندر قفس آهنین
کی رسد این علم بیاران دیو | خیره بر آتش ندمد یاسمین
هیچ شنیدی که چه گفته رسول | یار خدای و شرف المرسلین
گفت باید جستن علم را | ور نبود جایگهش جز بچین
خانهٔ اسرار خدایست امام | روح امین است مر او را قرین
تا تو نگیری رسن عهد او | دست نشوید ز تو دیو لعین
عقل چو نامش بنویسی ز فخر | نقش کند نام ترا بر نگین
علم کجا باشد جز نزد او | شیر کجا باشد جز در عرین
هر که سوی حضرت او کرد روی | زهره بتابدش و سهیل از جبین
از رهی حجت او خوان براو | بر سحر ای باد هزار آفرین

وله ایضا قدس سره

این گنبد پیروزهٔ بی روزن گردان | چونست گلستان گه و گاهی چو بیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این نیز | یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ناگاه گلستانش پدید آرد گلها | چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان

۱۱۸

نیک نگه کن که کلیم و علیم — چونت بیعت ببندی متین

چند درین بند کشتی چنین — دامن دنیا بکشی واستین

سوی تو جامع ادو تنت آنکه ر — صورت تو است همانا چنین

ترسان کشتی که بمیری بزار — گرت برآرند ازین بارگین

جهل بود است ترا این خیال — جز که یکی گفت یکی پیش بین

گفت که تو زنده تر آنکه شوی — گت برهانند ازین تیره طین

بلکه بزندانی و چونانکه گفت — مهتر رسولان خدا اجمعین

این فلک زود روا بد رمان — صعب حصاریست بلند حصین

بر دل و بر وهم جهان چرخ را — زندان کرد است جهان آفرین

تا بتناسد که برون بر فلک — چیست بدیشان ازین عالمین

وهم کرا نزاکه برون است ازین — راست بدیدی و بعین الیقین

خلق بر آن عالم منکر شدی — سست شدی بر دلشان بند دین

جز بچنین صنع نیاید درست — وعدهٔ بستان و پر از حور عین

تا نبری ظن که مکر منکر است — نعمت آن عالم را بر معین

تا کیست که بر شتر جز عشا به | آورد کند اسبش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تاویل کتابست | کاریست فرو خواندن این نامه بر آسان
با گاو مخور دانه چنین گر نه ستوری | با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان
آن لوز که با پوست خورندش نبود نیع | با پوست مخور لوزه بن خویش مرنجان
معنی سخن این دو پیغمبر داند | بهتان بود ار تو بجز این گوئی بهتان
بر مشکل این معجزه جز آل نبی را | کس را نبود قدرت و نه قوت سلطان
چونانکه عصا هرگز از انسان که شنیدی | ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
هرچند سخن گوید طوطی نشناسد | آنرا که همی گوید هرگز سر و سامان
ای خوانده بصد حیله و تقلید قرآن را | مانندهٔ مرغیکه بیاموزد دستان
همچون سخن مرغیست این خواندن تو را | بیحاصل و بی معنی و بی حجت و برهان
از خواندن چیزیکه بخوانی و ندانی | هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
تشنه نشود هرگز تا آب نخوردی | هرچند که آب آب همی گوئی و هزمان
چون باز نگردی بسوی موسی و هارون | یکره بسوی سیر ز فرعون و ز هامان
گویند که پیغمبر ما امت دین را | چون رفت بعالم بفلان داد بیهمان

۱۲۱

هیکل تو گشته ست گرامایه از ایراک / هیکل صدف تست در او جان تو مرجان

مرجان تو مرجان خدایست از ایراک / از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان

زنهار که مرجان الهی را نگذاری / زیرا که بمرجان نرسد رحمت رحمان

روزی بشکافند مر این تیره صدف را / هان تا نبوی غافل تیره نروی هان

زنهار چنانکه آمدی اول ازینجا / خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان

جز سخره و بیهوده مخور چیز که نیکوست / کردن ستد و داد به پیمانه و میزان

چیزی بگران هیچ خردمند نخرد / هر که که بیابد به ارزان ما ندار ان

بستان خدایست جهان وانکه شریعت / پر غله و پر کشت و درختان فراوان

بسیار درین بستان هر گونه درخت است / هم کشته رحمن و هم از کشته شیطان

وین بگذری مرد گرت رغبت باشد / در نعمت و در میوه این نادره بستان

دهقانش یکی فاضل معروف بزرگست / در باغ مشو جز که بدستوری دهقان

گر میوت باید بسوی سیب و بهی شو / منگر سوی بی میوه و پر خار مغیلان

چون نخل بلندست بسیار و لیکن / بسیار فزون دارد در بار بریران

مرغیست همان طوطی و هم جغد و لیکن / این از در فضل آمد و آن از در ویران

خاک بشیب اندرون شکر و عنبر — از چه سرشته شد و زبهر چه و چون
رنگ و مزه بوی و شکل هست در انجا — ماهی آنجا درون بدر نه بیرون
هست درین سر حمار طبع ازین سرح — ای شده مفتون بقول اهل فلاطون
معدن این چیزها کجاست درینجا — جز که زسروات این فلک نبود نون
وین همه مشک لطایف که ازین خاک — مرکب ایشان شده است مایه قارون
خاک سیه را ببرخ سیب و بهی زرد — گونه که کرد خوشه و معصفر و گلگون
گونی کاین فعل در جماد و طبایع — هست فزاینده طبع زانجم و گردون
وستاره را سر همچو سیب و بهی را — سرخ چو مریخ روی ناروطر خون
فاعل آن سرخ و زرد گشت حکونی — ای شده بر قول جولش واله و مفتون
چون نشناسی که از نخست بابداع — فعل بجنبید ز کاف رفت سوی نون
اول اکنون نهان شد و زان گشت — تا مرز امروز و دی و آنکه و اکنون
گشت طبایع مدد آن و ازین شد — زیر زحل سرخ روی و زهره جوذر
وین به نبات اندرون فرشته کارند — هر یک در یخ و دانه شده مدفون
دانه و بین را بخوشنما درخانه است — یخ مرآنرا از زیر خاک در آهون

۱۲۳

۱۲۲

آنرا که گزیدی تو خدایش بگزیده است / وز خلق ندانی تو به از خالق دیان

ای پیر خداوند کسی را نپذیرد / هر چند که بر بیش کنی از تو بفرمان

فرمان تو فرزند رسول است بر خویش / از حکمت او جوی سوی روضه رضوان

زی درگه او شو که سلیمان زمان است / تا باز رهد جان تو از محنت دیوان

ای بار خدای همه ذریت آدم / با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان

ای آنکه پدید آمد در باغ شریعت / از عدل تو آزاد و ز احسان تو نیسان

دین از تو مزین شد و دنیا تو بیسا / حکمت ز تو تازه شد و مدحت تو خلقان

چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر / از برکت و اقبال تو کاغذ و مداد ریحان

از نام تو بگذارد بدخواه تو گوشی / تا هست مگر نامت و بدخواه تو کستان

گر جمله کنی نامه شود عداد سعادت / آن نامه نبد مگر از نام تو عنوان

هر بنده که راد است و دشمن تو بدگوی پستی است / زان پیش کی هست بدرگاه تو مهمان

ای محنت شنیده همی کان سخنهاست / در جان و دل ناصبیان گشته چو پیکان

گر خاک خراسانت نپذرفت مخور غم / خوشنودی ایزد به از خاک خراسان

بر حکمت و در مدحت او لا و نعم بسیار / اشعار همی گوی بهر وقت چو حسان

تو پنجاه سال از پی عشر ایام | فسانه شنودی و خوردی سمانه
درین رهگذر چند خواهی نشستن | چرا زین گذرگه چه ماندت بهانه
دو دیدی بسی از پس آرزوها | بروز جوانی چو کاه و جوانه
لشان دامن اندر ره کوی رزان | زنان ای درست بر نعمتهای زنانه
چه لاست کز من یک خانه خوردم | چه مشکل است بس مر ترا زر خانه
بشهر تو گر چه گران است آهن | است ای تو لی سندولی زاد و لانه
کنون پارسائی همی کرد خواهی | چو مانده ای بسان خری سر ولانه
چنانکه تو با پارسا مرد حالی | همی خیره گریه کنی تو شانه
چو دانش نداری تو در پارسائی | بسان لگامی بوی بی دهانه
بس است اینکه گفتمت کافزون نخواهی | جوانی بود است یک تازیانه
بهنگام آموختن رفته بودی | به دیوانه سر بر تر تنگ خانه
چو خرابی خود زانی اکنون که آنکه | بمرد دبستان خردی لگانه
کنون تا لاجرم چون بحر گوهر ماند | نماند ترا چشم بر آسمانه
ندانی چو در مانی انجا که آنجا | نه ربط رهاند ترا نه ترانه

١٢٥

ومن کلامه ایضا

مرطلب دن جو [illegible] الحقیقت | ماکدلی باید [illegible] چو جیحون

روی جو سوی حضرته دن جوابی | [illegible] ول سوده [illegible] اوزرن

ای سده ما نان علم بحث برهان | [illegible] شید وکرده جان نور میون

[illegible] تمع دین باد حیات | [illegible] دوکره [illegible] معون

حجت وبرهان محو یخر که حجت | جون عدوی بحثی وداعی مادون

ومنه ایضا قدس سره

[illegible] | [illegible] اکش کن

[illegible] | [illegible] وسی یوس کن

[illegible] | [illegible] هوش کن

[illegible] | [illegible] مدهوش کن

[illegible] | [illegible] کوش کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] فراموش کن

[illegible] | [illegible] کوش کن

تن ترا منزل مادر است سفله جهان — تو همچو مادر بدخو چنین ازان شده

چرا که مادر پیر تو ناتوان شده است — تو پیش مادر خود پیر ناتوان شده

فریفته مستوای نوجوان بدانکه براو — چو بوستان و قد سرو بوستان شده

چگونه مهر نهم بر تو زان سپس که تحمل — تو بر زمانه بد مهر مهربان شده

بخوی تن مروا زیرا که تو عدیل خرد — سفله تن نشدی بل بپاک جان شده

نگاه کن که درین خیمه چهار ستون — چو خسروان ز چه معنی تو کامران شده

چه یافتی که برآن بر جهان و جانوران — چنین مسلط و سالار و قهرمان شده

زمین و نعمت خود را خدای خوان تو کرد — که سوی او تو سزای نعیم و جوان شده

طفیلیان تو کسند جمله جانوران — مر این مبارک خوان را تو میهمان شده

تکان مبر که برین کاروان ستور زمان — تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده

اگر بعقل و سخن گشته برین رمه سر — چرا بعقل و سخن چون رمه رمان شده

چرا که قول تو چو حرز و پرنیان شده — اگر تو در سلب حرز و پرنیان شده

مرا بچنبر گنگی تنگ در بست حکیم — به بند در تو چنین از چه شادمان شده

نفس بپاکی چو ویران کنند حرز — همان زمان تو بر این عالی آسمان شده

۱۲۷

[illegible]

دور باش ای خواجه زین بیهُده کله — کت نیاید چیز حاصل جز کله

هرکه در ره با کله خوکان رود — گرد و درد و رنج یابد زان کله

خانه خالی بهتر از رسته گرگ — دانش آن این گرد مردان گله

همچو بلبل لحن بستانها زنند — چون لبالب شد چغانه بلبله

در نهیب مؤذن و بانگ نماز — اندرون افتد بتن شان زلزله

آب تیره است اینجهان کشتیت را — بادبان کن طاعت و دانش خله

گر کله زد جاهلی الحجت بد — مر ترا او هم بباید زد کله

چون کله کم کرد نادان مر ترا — کی تواند دید هرگز با کله

اعتصام علم و دین بار است دار — آن ازین کمتر مکن کش خردله

کار بد البته مکن چون حرمه — در ترازو بار سنگ اندر یک پله

چون ندانی کُند مرد و زکار — گرسنه خسپد بشب دست آبله

چون نشوئی دل بدانش همچنانکه — موی را شوئی با آب آمله

علم خرد و برد خود گشته راند — پیش ازین انبوه گم ره قافله

بیش ازین کاوان که هرگز نان خورد — دل بکاری جز بکار حوصله

۱۲۶

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ایضاً منه رحمه الله

تا کی خوری دریغ ز برنائی — زین چاه آرزو ز چه برنائی
دانست بایدت چو بفیروزی — کآخر اگرچه دیر بفرسائی
بسکه عمر تو بر سببی ماند — کوتاه اگر تو اهل بهش درآئی
هر روز منزلی بروی زین ره — هرچند کار میده و برجائی
زیرا کبود چرخ بی آسایش — هرگز نگاه بهر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستستی — زو هیچ روی نه که فرود آئی
پیری نهاد خنجر برنایت — تا کی خوری دریغ ز برنائی
ناخن ز دست حرص بخرسندی — چون بشکنی و بسته به پیرائی
جانرا با آتش خرد و طاعت — از معصیت چرا که نپالائی
پنجاه سال بر اثر دیوان — رفتی به بی فساری رسوائی
در معصیت گماشته روز و شب — جان و دل و دو گوش و دو بینائی
امروز چو که نیکی بستیغ — کمتر بود ز رشته یکتائی
...ند قبای چاکری سلطان — چون از میان ریخته بکتائی

باب سند طمع نی بنان و جامهٔ علم — روان کمره را نیک میزبان شده
قران کند همی در دل تو حکمت و پند — بدان سبب که بدل خازن قران شده
تو ای ضعیف خرد ناصبی که در غم من — چو زر پنده بایام مهرکان شده
تو نیز همی پسند پند دلیر ما را که — تو بی تهنه گوش خرد کران شده
ز بهر دوستی آل مصطفی بر من — بزرگ دشمن و بدگوی بد زبان شده
بدوستان و بیگانگان آب طمع — بسان اشعث طماع داستان شده

نا مطبوع

ای خورده خوش و کرده فراوان فرد — اکنون که رفت عمر چه گوئی که چه
ای جسته کرده ز چنگال مرگ — تو کز حیلت جست توانی بجه
از مرگ کس نجست بچاره بگوی — بیهوده که آن نبرد ره برد
حلقه کمند گشت زپیرامنت — چون کرد در تو چرخ کمان را زه
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت — همه را و که سود ندارد ستیه
زین حضرت تا رکه و فا آمده است — دل در سرای و جای سپنجی منه
خواهی که ترد هر نماند ترا — خوشتر ز علم و ز طاعت فره

بیادر مکن دست ازیراک بر تو — حرامست مادر اگر نااهل دینی

یکی کوهسر آسمانیست مردم — گرایزد بلندی به پستش زمینی

بسختی کلین چون معجب شد ستی — درین گل بیندیش تا چون عجینی

نه درخورد راست گل پس تو زین تن — بپرهیز ازیراک دُرّ ثمینی

وطن مر ترا در جهان برین است — تو هرچند کامروز در تیره طینی

جهان مهین را بجان زیب و فری — اگرچه بدین تن جهان کهینی

جهان برین و فرودین تو ای خود — بتن زین فرودین بجان زین برینی

سزای همه نعمت این و آنی — ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی

بجان خانهٔ حکمت و عدل و فضلی — من مثابت صنع جهان آفرینی

اگر میشناسی جهان آفرین را — سزاوار هر نعمت و آفرینی

وگر بدسگالی و نشناسی او را — مکافات بد جز بدی خود نبینی

جهانا من از تو هراسان ازانم — که بس بدنشانی و هم بدنشینی

خسی که جز با خسیسان نسازی — قرینت نیم من که تو بدقرینی

برآزادگان کبر داری ولیکن — بنااهل تمکین به ابنال تمکینی

[illegible]

اول خطا از آدم و حوا بود — تو هم ز نسل آدم و حوائی
بشتاب سوی طاعت و زی دانش — غره مشو بمهلت دنیائی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس — آنرا کند بر آتش تو بستائی
در کارهای دینی و دنیائی — جز همچنان مباش که بنمائی
زنهار تا بسیرت طراران — ارزن نموده ریگ به پیمائی
با مردم نفایه مکن صحبت — زیرا که از نفایه بیالائی
چون روزگار بر تو بیاشوبد — یکچند پیشه کن تو شکیبائی
بر صحبت نفایه و بیدانش — بگزین بطبع وحشت تنهائی
برخوی نیک و عدل و کم آزاری — بفزای تا که مال بفزائی
ای بی وفا زمانه تو مر ما را — هر چند بیوفائی دربائی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو — سرمایه توانگری مائی
ز آبستنی تهی نشوی هرگز — هر چند روز همی زائی
پیدات دیگر است نهان دیگر — باطن چو خار و ظاهر خرمائی
امروز مرچه مان بدهی فردا — از ما مکابره همه بربائی

۱۳۰

[illegible]

[illegible]

دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی | تا باندک روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد دانا گرد و گردن قول او را نرم دار | گر همی خواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف یابد ز دانش جانت بر گردون کشد | لیکن اندر چاه ماند دون گر او را دون کنی
خویشتن را چون که با داد و عدل و دین بوی | گرچه افریدون نه‌ای کار افریدون کنی
گر همی خواهی که خانه‌ست این کالبد مستوی نما | چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی
جان بصابون خرد باید بشستن کاین جسد | تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ بدر تو خانه | برفرازی وانگهی آن را بزر مدفون کنی
از گلاب و مشک سازی خشت و از خاک آب | ور ز عود و فرش او رومی بوقلمون کنی
من گرفتم کاین مراد آید بحاصل مر ترا | ور بخواهی صد چنین نیز ازین افزون کنی
گر بماند با تو اینخانه من آن خواهم که تو | تا بغر دانفکنی این کار بل اکنون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر | خویشتن را رنجه چون داری و چون مغبون کنی
گر کسی گویدت بس نیکو جوانی شاد باش | شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی
چون ترا گوید دیر زی پس دیر باید زیستن | گر همی کار ای هنرپیشه بدین قانون کنی
زندگی و شادی اندر علم و دین است ای پسر | خویشتن را گر نه مستی مست و مجنون چون کنی

۱۳۳

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

خراسان چو بازار چین کرده‌ام من بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکسر معین تو گشتند دیوان وز ابلیس نحس لعین مستعینی
اگر نه مقرّی به دیوانت یکسر که تو حجره هم گوشه و معینی
به میدان دین من همی اسب تازم تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجت مؤمنان خراسان امام زمان را یمین و امینی
دل مؤمنان را ز وسواس امانی سرا جبین الجحت کو سینی
برانندت آنکه که ایزد بخواندت بعالم درون آیت العالمینی
جز از بهر مالش نجوید ترا کس همانا که تو روغن یاسمینی
بها گیرد ای حجت ای شعر ناصر مگر خود نه شعری بدخشان نگینی
بر اعدای دین بر همه مؤمنان را عذابی مگر روغن و انگبینی

وله ایضا رحمه الله

گر بخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی پشت پیش این و آن چه همی چون نون کنی
دلت خانهٔ آرزو گشته است زهرست آرزو زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
خم ز نون پشت تو هم در زمان بیرون شود گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی

بامدادانت دهد وعده لب شاخ خوش	شامگاهانت دهد وعده بیاباری
چون بگوییش که تا چند کنی بر من	تو روا زرق و ستمکاری و غداری
این یکی جادوی مکار زبونگیر است	چند گردی پس او بس به سبکساری
چون طلاقی بدهی این زن غدار را	چونکه چون مردان کاری بکنی کاری
گر ز بهر خور و خوابست مر او را کوشش	پس بدست گلوی خویش گرفتاری
این تن تو زمیست یکی کرم بسیار	هر انجش ز تر و خشک بیشماری
خردت داد خداوند جهان تا تو	برهی یکره از این معدن دشواری
تو چو خر فتنهٔ خور چه شدی ای نادان	اینت نادانی و بدبختی و نگونساری
تا همی دست رسنت هست بکاری به	بکنی سوی بحراب ز جباری
چون فرو ماندی از معصیت و نحسی	انگه اقرار بیاری بگنهکاری
گرچه طراری و عیاری جهان از تو	عالم الغیب کجا خواهد طراری
سیرت زشت نه اندر خور احرار است	سیرت خوبت کو گر تو ز احراری
گرچه بسیار بود زشت همان زشت است	زشت هرگز نشود خوب به بسیاری
بوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو	گرچه در شهر نه بزازی و نه عطاری

۱۳۵

گر نه مستی تو بی آنکه بیازاریم — ما ترا ما را از بهر چه آزاری

بچه نیست همه خلق و تو چون گربه — روز و شب با بچه خویش به پیکاری

مادری هرگز چون تو نه بدیدستم — نیست مان با تو نه مینو نه کرم خواری

گر دمی کردی بر جای چو خون خواره — گر نداری ره نشگفت که خونخواری

زن بدخو را مانستی که مرا با تو — سازگاری نه صوابست و نه بیزاری

نیستی اهل و سزاوار ستایش را — نه نکوهش را زیراک نه نخجاری

بل یکی مطبخ خوش است ز بهر ما — این جهان و تو یکی مطبخ سالاری

که مرا اینجاک ترین اتو چو طباخی — می نه بوی مزه و رنگ بناچاری

گرد کار من در تو بس همی بینم — ره چشم دل ای گنبد زنگاری

تو سر کار خرد نیست روانم در — بی خطر نیز یکی نقطه پرگاری

هر مرا سوی خرد بر تو نبی فضلست — سخن گفتن تدبیر و نه هشیاری

دل من شمع خدایست چه چیزی تو — جز بر شمع فروزنده یکی غاری

شمع تو را دیبا بان رود و دریا — شمع من راه نمایست سوی باری

مر ترا لاجرم ایزد نه همی خواند — بل که مر ما را خواندست بهمواری

۱۳۷

آنچه علی داد در رکوع فزون بود — زانکه بعمری بداد حاتم طائی

گر تو جز او را بجای او بنشانی — والله بالله که بر طریق خطائی

جغدک را چون همای نام نهادی — ناید هرگز ز جغد شوم همائی

لاجرم از گمرهی دلیل تو گشته است — روز و شب از گمرهی برنج و بلائی

آن رسنی را که بست دست خداوند — چو رسن گرفتی ز چاه جهل برائی

بر دل و جان تو نور عقل نتابد — چون تو زدل زنگ جهل را بزدائی

نور نگیرد اندر آینه نفزاید — تا تو زدانش بر آینه نفزائی

کون و مکان را شفا قرآن کریم است — چون تو بها زین مکان بشفائی

زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل — در طلب اسب و طیلسان و ردائی

مرد بحکمت بها و قیمت گیرد — زی زنان است مشتری بهائی

ور تو حکیمی بیار حجت معقول — زور چه آری من چو خان لکائی

حجت معقول اگر بدست نداری — من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی

پند ده ای حجت زمین خراسان — مر عقلا را که قبلهٔ عقلائی

تا تو بدل بندهٔ امام زمانی — بندهٔ شعر تو است شعر کسائی

۱۳۶

چون بردی تو عطاست با تو نیاز — پس تو چه بدی ازین عطای خدائی
گر نه هستی بدین عطای خدای — تو که عطا یافتی ز هجر چه سائی
آنکه عطا و عطا پذیر مر او راست — معدن فضل است و وصل با به خدائی
نیک نگه کن ازین عطا و بیندیش — تا تو که چونی عطا تراست گرائی
سر چه کشی از گلیم خیز و نگه کن — تا که هستی خود کجا روی و کجائی
دهر ترا می نشک مرگ بخاید — چاره آن ساز خیره ژاژ چه خائی
چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت — خویشتن از مرگ و نشک او برهانی
گرچه یکبار زاده اند بیانی — عالم دیگرا گر دوباره بزائی
هیچ بیندیش اگر ز کالبد تو — خاک بخاک شود هوا بهوائی
بند تو است این جسد چرا خوری انده — گرت بباید ز بند تنگ رهائی
جز که جسد را همی ندانی برتر — زنگ جهالت ز جانت چون بزدائی
مادر تو خاک و آسمان پدر تست — در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیک بیندیش تا همی که کند جفت — با سبک باقی این گران فنائی
جفت چرا کردشان بحکمت و صنعت — چون بیانشان فکند خواست جدائی

ای جاهل چون شوی بمسجد | ای تشنه چرا کنی سقائی
گر جهد کنی بعلم ازین چاه | یک روز بمشتری برآئی
درخورد ثنا شوی بدانش | هرچند که درخور هجائی
یکروز چنان شوی بکوشش | کامروز همی چنان نمائی
خورشید شوی ... بدانش | هرچند ضعیف چون سهائی
دانش ثمر ... دین است | برشو بدرخت مصطفائی
تا میوهٔ جانفزای یابی | در سایهٔ برگ مرتضائی
چیزی عجبی نشانت دادم | زیراک تو آشنای مائی
زان میوه قوی شوی و باقی | گر بر ره جستن بقائی
هرچند که بی بها کلیمی | دیبای نکو شوی بهائی
از حجت گیر پند و حکمت | کز حکمت و پند را سزائی
با تو سخنان او کهن گشت | آن شهره مقالت کسائی

وله ایضاً رحمه الله

جانا نیست جز مردم شکاری | نه جز خور هست کس را نیز کاری

گر رای بقا کنی درین جای — بیهوده ورای و مست رائی
زین چرخ کش ایچ خود بقا نیست — تو بر طمع بقا چرائی
گر می بخرد بقا نیامد — بی هوده چرائی ای چرائی
گر تو بخریدی و نگستی — بکیست قد تو چنین دوتائی
هر کو بخرد بقا نیابد — زین برشده چرخ آسیائی
ای کاه چرا استیر مرگی — بندیش که پیش او بیائی
تو جز که زهر این قوی شیر — ازما در خویش می نزائی
از کاهش و نیستی بیندیش — امروز که هستی و فزائی
دندان حجت نمی نجاید — ای بیهده تا چند خائی
انجا که ستوی همی بپاید — وین جای همیشه می نپائی
بر طرف دو ره چو مرد گمره — اکنون حیران و های هائی
خوردی و زدی و تاخت کینه — اکنون که بماندت آن روائی
یکچند چه کاو ماندهٔ از کار — تو نه هر فروستی و پارسائی
ای بوده بسی چرا سپنوی زین — هر روز یکی کهن عنائی

۱۳۸

چه خورستان نباشد بوستانی | چو کاشانه نباشد رهگذاری
گرا آگاهی که اندر رهگذاری | چرا افتادی کنون در کار و باری
چو دیوانه بطمع بار خرما | چرا افشانی همی بی بر چناری
نگار خواهش … رخ و نا… | … جز پشیمانی نگاری
که روزی … | … چاره و تیماری
بخوان اشعار حجت را که ندهد | … از شعر … خرد جز اشعاری

ومنه فی النصیحة

١٤١

ای گشته با بصیره جاهلی | ماندست از … خویش جز تخیلی
بشنو ز نالی … پند قرآن | در … طبع در …
حاصل نیاید … و جان … | از غزل و می مگر که منفعلی
چون … رخانت زرد را | با غزل و می بطبع چون عسلی
از غزل و می … | … چو کان و … چون عسلی
آنچه فرو گفته سرود غزل | از تو … نمی …
او چه فرو هشت … | چونکه تو او را ز دل برون نهلی

سخن گوید بلی آواز و لیکن — نگوید تا نیابد هوشیاری

نمی بشنوی تو قول او را — نه بیند کس چنین هرگز عیاری

بهر وقت از سخنهای حکیمان — بر او بیش به بینم یادگاری

نگوید تا بر او بیش ننگرم من — نه چون هر ژاژخای یاوه ساری

تا یکی سخن هرگز نگوید — چو با حشمت مشهر شهریاری

بصحبت با چنین یاری همگان — بسر بردم به پیری روزگاری

بزندان سلیمانم ز دیوان — نمی بینم نه یاری نه زواری

مدد یاری اهد آمد آن وقت — ز دست دیو و من بر کوهساری

بجز پرهیز و دانش بر تن من — نیابد کس نه عیبی نه عواری

مرا تا بر سر دین مانده افسر — ربی و بند و بد هر بی فساری

ز تن تیمار ماندستان از ایرا — نپرهیزد خماری از خماری

گرفتستند اکنون از من آزار — چو از پرهیز بر بستم ازاری

نه بهر آن همی بخوردم — چنین بر جان مسکین زینهاری

تن از آن من بشد خار زی من — ز بهر بهترین آلی تباری

ز جهل تو اکنون جسمی جان دانا / کند بسیار تراه شکاری
بدانش مر این پیشکار تنت را / رها کن از این پیشکاری خاری
عجب نیست گر جانت خواست حیران / چه تن مست و خفته است در پیش خاری
خر از بهر علت نشستند لیکن / تو از نابکاریت مشغول کاری
ترا بند کردند تا دیو بر تو / نباید مگر قدرت و کامکاری
چه سود است از این بند چون دیو را تو / بجان و تن خویش می برکاری
بتعویذ بازو چه مشغول گشتی / که دیو است از رحمت خود بنحت کاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم / تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذارنده شد عمر و نو جوان ستوران / جهان را برامید ها میگذاری
بهاران برامید میوهٔ خزانی / زمستان برامید سبزهٔ بهاری
جهانا دورویی اگر راست خواهی / که فرزند زایی و فرزند خواری
چو میخورد خواهی بخیره چه زائی / دگر می فرو آوری چون برآری
نبودی از این داوری ازام این را / چو بازشکاری و آتش اسکاری
بفرزند شادم نه زیبری بر اندازه / نه ام هم غم لفنج و هم غمگساری

رافضیم سوی تو و تو بسوی من / ناصبئی نیست جای تنگدلی

ناصبیا نیست مناظره جز / آنکه ز بوبکر به نبود علی

علم تو جنگ است و بانگ بمعنی / سوی من ای ناصبی تهی و ملی

علم و عمل مذهب من است و تو می / علم بجوئی که کار بی عملی

رخصت داده است مر ترا که بخور / شیره امامت نبید قطربلی

حنبل جدا از محمد است چرا / تو برسن های خلق متصلی

رخصت و حیلت چهار پای تو بستند / تو رسن این چهار را جبلی

حیلت و رخصت حنبل نهادت را / تو تبع مکر و حیلهٔ حنبلی

من به رسول خدای خود بدلم / با بدل خود تو رو که با بدلی

لاف و دعوی مساوات اگر ولی اند / هر سه ترا مر مرا علیست و ولی

ناصبی ای حجت آنچه بایدت / پای ندارد به پیش تو جدلی

لشکر دیو نه جمله اهل خرد / تو جدل را بخلق در اجلی

خلق همه جمله فتنه به میشلند / تو پس مغز و معنی میشلی

حجت تو داری بحجت اهل شل / از همگان تو نفور ازین قبلی

ومنه ایضاً رحمه الله

نپردازی بر انبار ایزدی تو | که زیر بت جهل و بار [illegible]
یکی نامه است این روشن تن تو | بدین خوبی و پهنا و درازی
ترا نامه همی بر خواند باید | تو در نامه جواهر چون گدازی
چو این نامه که اندر نامه خویش | [illegible] آید همی آسانی
به رنگ باز ست زاغ است سر بر | تو سود همی [illegible] ازی
چنین بر بوی دنیا چند پوئی | [illegible]
یکی درنده گرگی میش دین را | [illegible] همی کرایی
چرا نامه الهی را نخوانی | چه کردی گر ز اف نه معانی
همی دشوارت آید کرد طاعت | که بس خوش خواب و پاکیزه بازی
ره مکه همی خواهی سپردن | [illegible]
مگر کاندر بهشت آنی تحمت | بدین اندوه [illegible] چون گدازی
گر این فاسد کانت راست بودی | همی [illegible]
همی جان بایدت فربه ولیکن | [illegible] چون مرغ خوازی
اگر بفضدن دانش بگوسی | [illegible] زین چه پیغمبر بازی

۱۷۵

و منه ایضا نور الله مرقده

زماری و طاوس و ابلیس رسته | سزد کاین سخن را بجان برنگاری
چو طاوس خوبی اگر دین نیابی | وگر تنت بفریبدت زشت ماری
ترا عقل طاوس و مار است حیلت | تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی | فسانه چو دیوانه چون گوش داری
بچشمت همی مار ماهی نماید | از ایرا که از جهل سر پر خماری
چو از شیر و از انگبین در نهرها | سخن بشنوی خوش بگیری بزاری
امیدت بباغ بهشت است ازیرا | که در آرزوی صباح و عقاری
ببینیش از آن خر که بر حوض منبر | همی پای کوبد بالحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد | تو از رقص آن خر چرا سوگواری
چرا نسپری راه علم حقیقت | به بیهوده با جان و دل چون سپاری
براه ستوران روی می بدین در | بجا ماندر افتاده از بس عیاری
سخن بشنو از حجت و باز ره شو | اگر زو چو مستوحش و دلفگاری

١٣٤

ومنه عطر الله مضجعه

نماند کار دنیا جز بباری | بقای نیستیش همچون طراری

بی گناهی شده هموار بر و دشمن | ترک و تازیک و عراقی و خراسانی

فربه خوانان و جز این هیچ بهانه | که تو بد مذهبی و دشمن یارانی

چه سخن گویم من با سپه دیوان | نه مرا داد خداوند سلیمانی

پیش نایند همی هیچ مگر کز دور | بانگ دارند همی چون سگ کهدانی

از چنین خصم یکی دشت نیندیشم | بلکه حجت یارب تو همیدانی

لیکن از عقل روا نیست که از دیوان | خویشتن را نکند مرد نگهبانی

مرد هشیار سخندان چه سخن گوید | با گروهی همه چون غول بیابانی

کی بود حجت بیهوده سوی جاهل | پیش گوساله نشاید که قران خوانی

بحذر باشد با سفها مرد سخن صانع | نان جو را که دهد زیره کرمانی

آن همی گوید امروز مرا در دین | که بجز نام ندارد ز مسلمانی

ای نهاده سر اندر کله دعوی | جانت پنهان شده در قرطه نادانی

بلکه گروید ندامت ز پس از احمد | عیبت نزد تو برین حجت برهانی

تو چه دانی که که بود آنکه حرلنگ | تو همی بر اثر استر او رانی

چون تو بدبخت فضولی چه کمراهان | انده جهل خوری غم حیرانی

ای در طلب پادشاهی از من — بر پرس که چه چیز است پادشاهی

با خوی ستوران مشو بگه بر — بر گه چه نشینی چو اهل گاهی

مردم چه پذیرای دانش آمد — گر دانش مباد ز مرغ و ماهی

چون گشت بدانش تمام آنکه — گردن نهدش چرخ و دهر واهی

دانش نبود آنکه پیش ستان — یکباره قدرت را کنی دوتاهی

این آن بود ای پسر نه دانش — یکباره چنین خر مباش ساهی

درویش اگر بی تمیز و علمی — هرچند که با مال و ملک و جاهی

آن علم نباشد که بر سپیدی — سامان بنشست از سیاهی

علم آن بود آری که مردمان را — برخواند ازین صنعت الهی

این علم اگر حاضر است پیشت — یزدانت بود او دپیشگاهی

ور نیستی آگاه ازین بجویش — زیرا که کنون بر سر دوراهی

پرهیز کن از لهو از آنکه هرگز — سرمایه نکرد است هیچ لاهی

مشغول مشو همچو این ستوران — از علم الهی بدین ملاهی

دین راست سر و این جهان کلاه است — بی سر تو چرا در غم کلاهی

۱۴۶

[illegible]

گر بسر بر خاک خواهی کرد با چاپای سیه | آن به آید کان خاکی هرچه نیکوتر کنی
بر سرت بویا چو مشک و عنبر سارا شود | گر تو خاکستر بپای آل او بر سر کنی
هم مقصر باشی ای دل گر بمدح مصطفی | معنی از گوهر طرازی لفظش از شکر کنی
جز بمدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ | گر همی خواهی که گوشش ناصبی را کر کنی
ای پسر پیغمبری را تاج کی شاید شکست | گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی
گر تو با اقبال مدحش منکری ام در جحیم | بر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی
در جهان این میان خلق تا محشر همی | کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
گر براه اینجهان خورشید مانت رهبر شد آ | سوی یزدان مانت همی مر عقل را رهبر کنی
نیست تنگ اختر کسی کش چرخ تنگ اختر کند | بلکه نیک اختر شود هر کش تو نیک اختر کنی
هر که او فضل تو او آل ترا منکر شود | خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی
گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری | روی آتش را همی پر تازه نیلوفر کنی
فضل و جود و عدل ایزد خدمت کهتر کند | چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
آذر مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد | گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی
بی شک این جهال امت را همی بینی بحق | دشمنان دین امت گر سخن باور کنی

۱۴۹

[illegible]

با چنین ظلم مخالف که همی بینم — تو فرومایه قدر زاده شیطانی

تا بجنت اری پر بالی نخله — چون بفصل آئی پر زور مغیلانی

من از استاد تو و پور تو بیزارم — تا بدادند مرا نعمت دو جهانی

اگر از خانه و از اهل جدا ماندم — جفت گشتم با حکمت لقمانی

پیش داعی من امروز چو افسانه است — حکمت ثابت بن قره حرانی

داغ مستنصر بالله نهادستم — بر بر و سینه و بر برهنه پیشانی

آنخداوند که صد شکر کند قیصر — گر بیابد الذهب آردش بدربانی

فضل دارد چو فلک برزمی از فخرش — سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی

میرزادولت و ملکزاده بدرگاهش — بس ارزانی و ازخانی بسلطانی

که بدانحضرت و جدان و نیاکانش — پیش ازین آمده بودند بمهمانی

اینچنین احسان بر خلق گرا باشد — جز کسی اکه ندارد زجهان شانی

ای بترکیب شریفت شده حاصل — غرض ایزدی از عالم جسمانی

نور از اقبال عز سلطان تو میجوید — چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی

آنکه عاصی شد مر جد تو آدم را — چو ترا دید بسی خورد پشیمانی

فاضل کنند نامت اگر تو بجهد و جد — تا فضل را بدست بیاری نیارمی

چون گشته بسان پلاس سیه درشت — نابسته هیچکس ره تو سوی مهرمی

بر آسمانت خواند خدا و نه آسمان — بر آسمان چگونه توانی شد از زمی

و اکنون که خوانده اند توامت یک گفته — در کار خود چو مرد پشیمان چرا شمی

تدبیر بر شدن بفلک چون نمیکنی — چون کار و بار خویش بگیری بمحکمی

یکرهش هنوز بر نشدستی نه یک بدست — پنجاه سال شد که درین سیر شکمی

کم بیش دهر چونکه بخواهد شد اسپری — تا کی امید بیشی و تا کی غم کمی

درویش رفت و غلس جمشید از جهان — درویش رفت خواهی اگر نامور جمی

کس را وفا نیامد ازین بیوفا جهان — بر خاک تیره بر طمع نور چون دمی

رفتند همرهان تو بیچاره روز روز — ناکام و کام از پس ایشان همی چمی

آگاه نیستی که چگونه کجا شدند — بگذشت در تو چرخ و زمانه بمبهمی

هرکس بهم گرت بنوند فو بنو — از یکدگر بتر ز سیاهی و مظلمی

این گفت اگر بخانهٔ مکه درون شوی — ایمن شوی ز آتش اگر چند مجرمی

وآن گفت اگر بخانهٔ مکه درون شوی — گر تو گناهکارترین خلق عالمی

151

گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بصر | آفرین بر جانت بر فرزند و بر مادر کنی

دان مهر چهر او چون جنت ماوا کنی | چشم خویش از نور او پر زهره زهرا کنی

ای خداوند زمان ای فخر آل مصطفی | خنجر گلگونت را که سر سوی خاور کنی

چین ترا بنده شود گر تو برو پرچین شوی | قیصرت سجده کند گر روی ای قیصر کنی

جان اسکندر ز شادی سر بگردون بر برد | گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی

وقت آنست روز کین چو خاک کربلا | آب را در دجله از خون عدو احمر کنی

ای فرو ... از دست ... همان خنجر | ... که تو بغداد را ... خیبر کنی

منظرا ... بر زمین چون | منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی

دشمنان را خوار کردی تا شاهی بعدل | عدل باشد چو تاج ای خاک خاکستر کنی

بنده ... سند بخشی ... | کمتری را بر زمین خاوران مهتر کنی

آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل | خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی

خود نباشد زان سپس لشکر ترا بر جلوه گر | ور ببایدت از نجوم آسمان لشکر کنی

زینچنین بر زر و گوهر مدحت ای حجت روا | گر تو جان را در بین خویش را زیور کنی

و منه ایضا قدس سره

۱۵۰

دعوی دوستی یاران داری همه روز ... چه نکه دانکی بکیمی ازپی ایشان بدهی
ای فضولی تو چه دانی که که بود ند ایشان ... چون تو دل در طلب طاعت و ایمان بدهی
ور تنت چون بدهی حق شریعت بنهی ... ور زبان چه نکه بخواندن حق فرقان بدهی
تو که نادانی شاید که فسار خر خویش ... بیکی دیگر بیچاره بتاوان بدهی
گرگ بسیار فتادست درین صنعت ... آن به آید که خر خویش بگرگان ندهی
نحو حجت بپذیر و مگر تا بگزاف ... تخمش را بستوران خراسان بدهی
خر ندانند خطر سنبل و ریحان تو ... که مراین خرسه را سنبل و ریحان بدهی
همه فسار بدادند بنعمان تو کوش ... بحذر تا که فسار بنعمان ندهی

ومنه قدس سره

ای مانده بکوری و تنگ حالی ... بر من ز چه همواره بدسگالی
از کار تو داستی که بینا هم ... هرچند تو بدبخت و تنگ حالی
دانی تو که چون خوار و من عزیزم ... زیرا که منم زر و تو سفالی
از جهل که آن ملک تست جانم ... چون جان تو است از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید ... از حجت بیچاره چند نالی

۱۵۳

ای حجت زمین خراسان بشعر زهد — جز طبع عنصریت نشاید بجا

گر سوی اهل جهل بدین متهم شدی — سوی خدای بهر زبراهیم ا

گر جز که دین دشت و رسول تو در دلم — ای گرد کار حق بسر رم تو ع

وله ایضا قدس سره

گرت باید که من خویش بزندان ندهی — آن به آید که دل خویش بشیط

دیو مهمان دل تست نگر تا بگزاف — این گزین خانه بدان سیده م

آرزو را و حسد را مده اندر دل جای — گر همی خواهی تا خانه بمارا

گر تو مر آرزو و حسد را بسی دل بیش — ندهد آنچه تو خواهی بتو تا جا

از بر جانت نگهبان بالا اشت بگوش — تا اگر جانت بدین نه شت نگه

گر نبرد است ترا دیو فریبنده زراه — چونکه از طاعت و دانش خو

شام را بیش چرا ریخته و پخته نهی — مومنی را که ضعیفست ایکی نا

آشکارا ندهی زاندک و بسیاره زکوة — رشوت حاکم جز در شب

هرچه کان از پی تو همی از حق خدای — بی لکان جز که بسلطان

از غم مزد سر ماه که آن یکدرم است — کودک خویش باستاد ود

[illegible]

...خن که بانگ تو است او جدا نگر بچه شد | زبانگ آن نگران جز بحرفهای هجی
...تا. کن که بدین حرفها چگونه خبر | بجان زید رساند زبان عمرو همی
...درین حدیث خبر نیست سوی جانوران | خرد که ای من است اندرین قوی دعوی
...سخن با حله حیوان نمارسید چنانکه | زما بحمله بجان نبی رسید نبی
...سخن نهان ز ستوران بمارسید چو وحی | نهان رسید زما زنبی بکوه حری
...د وحی خوب نمودم ضمیر بینا را | ببین تو گرچه نبیندش خاطر اعمی
...ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبه شد | بدین دو وحی جدا مانده هر یک از دگری
...اگر گزیده دو وحی است زی خدای رسول | توئی گزیده و حیوان بجملگی بروی
...بمل ببین که ندیدن همی بچشم بود | بدست بیند قصاب لاغر از فربی
...بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است | درو همی نگرد جبرئیل و گو یحیی
...به پیش تست ولیکن خط فرشتگان | همی ندانی خواند گرافه بی املی
...نگر که تا ندانی که چشم تو نشناخت | بجا خویش الف را مگر بجهد ازبی
...خط فرشتگان همی بخواهی خواند | چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری
...بچشم و قول خدای از جهان او بشنو | که نه سخن بشنو است گفته وسینی

١٥٥

[illegible]

١٥٤

دنیا چو رهی به پیش من عیانست … تو پیش یکی چون ره
گردن ننهند جز مرا دل و دین را … این زال فریبنده
دانا چو ترا ببیند میر ببیند … داند که تو بد بخت ر
چون خویشتنی یاری شدستی … از بخردی خویش
همواره دوان در قفای سیاهی … هر روز طمع را باد
هر باز جهان را بتن تذروی … گویی که مگر شاه ورا
هر سو که گشته ای ارزنی که هستی … وز بیر طمعی زهر جو
کاهی بکشاکش دری و کاسه … [illegible]
بر مذهب و بر رای میزبانی … بر خویشتن از
زر شست لگامی و بیقراری … بر تیر … ناله
با باد جنوبی شوی جنوبی … با باد شمالی شوی
بر منبر شبگیر و بامدادان … با اختر ناو قا
در مسجد لستنگ و پر ملولی … در مجلس خوش طبع و
در فحش و خرافات عندلیبی … در حجت و آیات گنگ

چو خوشه نسترن پروین و خورشید بس زهره بر | بر رو گوهران آراسته جوزا چو دارائی
چو دیبا رنگ چه یوسف منور مشتری ورش | در او زهره بمانده در دو حیران چون زلیخائی
کبیر مر بستی چرخ کعبتین نیکو برا | نجوم ایدون چو ریسمانهای دیوا چون علیائی
مرا سیار مانده چشم و گوش ز دل که چون یابم | بجستم از صبح برقی یا گوش از حس سرائی
که عقل ار چه بداند نفس پیدا نشد پیدا | که در عالم بماند بی نهایت هیچ پیدائی
چو زاغ شب بجا لم سایه بد از حد خاکیها | برآمد صبح از حشمه چه زایا بهشت عنقائی
گریزان شد شب تیره ز خوبی صبح رخشنده | چنانچون باطل از حق گشته ناپیدا ز پیدائی
خجل گشته انجم پاک چون پوشیده رو یابی | که ما درستان تن روی پوشیده مقاجائی
همه همواره در خورشید پیوسته بنا یی | حل خویش پیوند سر انجام هر اجزائی
چنین تاکی کمی حجت توان وصف انجم | سخن را اندرین معنی فکندی در درازائی
نه بالائی خرد بنگر کی در کام این عالم | از یرا گر خرد برتر نیابی هیچ بالائی
یکی دریاست این عالم پر از لولوی گوینده | اگر پر لولو گویا کسی دیده ست صحرائی
زمانست آب دریائی و این اشخاص کشتیها | نداند آن شه این کشتی مگر هشیار بینائی
ز بیرون کی کمان خلق ندر خود پدید آید | که تا پیدا نخواهد شد بدین سان صعب عنقائی

۱۵۷

در رحمی گشاید بکرم کلید سخن — هم او گشاید درهای آفت و بلوی

گهی سخن خشک زهر و خنجر است و سنان — گهی سخن شکر و قند و مربّب و حلوی

زبان بکام درافعی است مرد دانا را — حذرت باید کردن همی از آن افعی

سخن بسیار د بهوش یا به بند و بلا — سخن رساند هشیار را بعهد و لوی

مباش بر سخن خویش تشنه چون طوطی — سخن سخنت بیاموز بس بده فتوی

باسب و جامه نکو چرا شدی مشغول — سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی

سخن مجوی فزون زانکه حق تست از من — که آن باید و نیستان حلال زر بی

روا بود که زبهر سخن مصر شوی — وگر همه بمثل جان و دل همی بگری

که کیمیای سعادت در این جهان سخنست — بزرجمهر چنین گفته بود باکسری

دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب — به پیش خوک نهادن نه منّ و نه سلوی

روا بود که سخن با اهل جهل دهی — روا مکن که نه خوب است نزد خلق رفی

سخن ز دانا بشنو ز نون خویش مباش — بگیر خیره چو مجنون سخنت را لیلی

رها شد از شکم ماهی و شب و دریا — بیک سخن چو شنودیم یونس ابن متی

اگر نخواهی تا خیره و مجمل مانی — مگوی خیره سخن جز که بر اساس و بنی

۱۵۶

پاک و خیر و خوب اندر طبایع این چنین | ظلمت و شر و پلیدی زشت را احداستی
این چرا بنده ضعیف و چاکر هر کس بدی | وان چرا شاد و قوی و مهتر و والاستی
این جهان را گر خدای ایزد مسلمان خواهدی | جز مسلمان جهود و گبر و ترساستی
وانت گوید جهان را آسمان را بنده است | خواست او را بوده باید نیست ما را خواستی
وانکه گوید گر جهان را صاحبی دل بدی | [illegible] جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
ریگ و شورستان و سنگ و دشت ناهموار و شور | کشت و بوستان و باغ و راغ چون دیباستی
می نگفتی راستی گر از زبان این جهان | عاقلان آگوش کردن قول من باراستی
ور شناسیستی که دیباگستری هر خسی | گر دکان را یک جهان معجز [illegible] نتاستی
ور تفاوت نیستی یکسان همه مردم بدی | هر کسی در [illegible] خود یکتا و همتاستی
ور نجستی اندر خرد واجب نباید نیز آنکه | هر کسی همتای خلقت بود خود یکتاستی
وانچه گر حسبش محال آید نشاید بود آن | پس نشاید گفت اگر حسنی چنین زیباستی
پس محال آورد حال و هر قول آنکه گفت | بهتر استی گر نه این مولا آن مولاستی
وانکه گوید خواست ما را نیست مشکو دهمی | کاین همانا قول مردستی پاشیداستی
اینچنین بیشی بر محراب و منبر کی شدی | گر چشم [illegible] بیناستی

١٥٩

[illegible]

بحق داد علی مرا جود دستش که پیش از من — نه دانایست دانائی نه والاییست والایی

من از دنیا مواساتی همی یابم بدین اندر — که از دنیا و دین کس را چنان باید مواسایی

سپاس آن سپاهی را یا با قدرت توانا را — که زو باید توانائی بعالم بر توانایی

یکی دیبا طرازیدم نگارید بحکمتها — که هرگز نامد و ناید چنین از روم دیبایی

درختی ساختم مانند طوبی خرم و زیبا — که هر لفظیش دیباییست و هر معنیش طوبایی

و من درر افکاره رحمه الله

چیست این خیمه که گویی پرگهر دریاستی — با هزاران شمع در پنگانی از میناستی

۱۵۸

باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی سترش — چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی

از گل سوری نه انسی کسی عیوق را — این اگر رخشنده بودی وان اگر بویاستی

صبح را بنگر پس و پرین بدان ماند درست — کز پس سیمین تکاوی سوی بدین عنقاستی

روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر — تا بدان ماند که گویی مسند داراستی

ماه نو چون زورق زرین بکشتی هر شبی — گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی

نیست این دریا بل آن پرده بهشت خرمیست — گر نه این پرده بهشتی زیر چو دراستی

بلکه مصنوعیست این از قبول منطقی — گر تمام این آهن گزینت اوراکاستی

وله فی المقطعات

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست   از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی   تیری چو قضای بد بگشاد بدو راست
سخت عجب آمد که ز چوبی و ز آهن   این تندی و تیزی و پریدن کجا خواست
بر تیر نگه کرد و پر خویش بر آن دید   گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

وله

گویند چگونه شود [illegible] که پاک شود   آب باز آب شود خاک باز خاک شود
جانش ز تن جدا شود [illegible] تنش ز [illegible] بخاک شود   تن سوی [illegible] شود پاک باز پاک شود

وله

ناصر خسرو براهی میگذشت   مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز رو بروی   بانگ بر زد گفت کی نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین   اینت نعمت اینت نعمت خوارگان

وله

همه رنج من از بلغاریان است   که دائم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز نیست   بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست   ولی از ترس نتوانم چخیدن
برون آری تو ترکان را ز بلغار   برای پرده مردم دریدن